

رومن گاری

لیدی ال

ترجمه مهدی غبرائی



رومن گاری

لیدی ال

ترجمه مهدی غبرایی



انتشارات ماهیر

این اثر ترجمه‌ای است از:

Lady L.

By: Romain Gary

First published in the U.S.A. 1958

Published in Penguin Books 1965

گاری، رومن، ۱۹۱۴-۱۹۸۰.

لیدی ال / رومن گاری؛ ترجمه مهدی غبرایی. - تهران: ناهید، ۱۳۷۹.

ISBN 964-6205-19-4

۲۱۳ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

Lady L.

عنوان اصلی:

چاپ دوم.

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. غبرایی، مهدی، ۱۳۲۴-،

مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۴

ل ۴ الف / PQ ۲۶۳۶

ل ۱۴۷ گ

۱۳۷۹

۱۳۷۹

م ۷۹-۴۸۳۴

کتابخانه ملی ایران

● رومن گاری

● لیدی ال

● ترجمه مهدی غبرایی

● طرح روی جلد: لیلا علیزاده

● چاپ دوم: ۱۳۸۰

● چاپ گلبان

● تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

● حق چاپ محفوظ است.

● شابک: ۹۶۴-۶۲۰۵-۱۹-۴ ISBN: 964-6205-19-4



انتشارات ناهید

رومن گاری به سال ۱۹۱۴ از مادری نیمه اشرافی در روسیه زاده شد و اندکی پس از انقلاب همراه مادرش رهسپار کشورهای لهستان و سپس فرانسه گردید، به تابعیت فرانسه درآمد و در همانجا تحصیل کرد و درس حقوق خواند و در جنگ جهانی دوم به نیروی هوایی پیوست و افتخارات فراوانی کسب کرد و سرانجام سرکنسول فرانسه در آمریکا شد.

به جز آثار معروفش «تربیت اروپایی»، «ریشه‌های آسمان» و کتاب حاضر، پاره‌ای از آثارش از این قرارند: «نویدهای زندگی» (که در دست ترجمه است)، «یاران»، «رنگهای روز»، و «قصه‌های صامت».

رومن گاری به چهار زبان فرانسه، انگلیسی، لهستانی، و روسی تسلط دارد و می‌نویسد و تا آنجا که اطلاعات راقم این سطور اجازه می‌دهد برخی از آثارش را خود به زبان انگلیسی ترجمه کرده است. از این رو در چاپ هر کتاب به زبانی تازه تغییراتی در متن آن داده است، چنانکه متن کتاب حاضر کمتر با متن فرانسه آن قابل قیاس است، گویی که خود کتاب دیگری است زیرا متن فرانسه از یکسو بسیار مفصل‌تر است (بیش از ۱۳۰ صفحه اضافه) و از سوی دیگر توضیحات و پانویسها و مراجعی دارد که تماماً در متن انگلیسی حذف شده است. بدین خاطر به هیچ‌رو مقابله میسر نشد و همان متن ترجمه‌شده انگلیسی ملاک کار قرار گرفت.

اما به گواهی متن فرانسوی، «آرمان دنی» قهرمان آنارشویست این کتاب شخصیتی واقعی و تاریخی است و نویسنده بر اساس منابع و مدارک فراوانی که درباره زندگی و افکارش نوشته شده این رمان را تهیه کرده است. در اینجا خالی از فایده نیست که تاریخچه آنارشویستها را بدلتخیص

از کتاب «فرهنگ سیاسی» به قلم داریوش آشوری نقل کنیم:

آنارشیزم [از anarchy در زبان یونانی به معنای «عدم حکومت»] نظریه سیاسی، تئوری، یا فلسفه‌ای که قدرت سیاسی را به هر شکل که باشد نامطلوب می‌شمارد و در واقع افراطی‌ترین شاخه فردگرایی است. هسته مرکزی آنارشیزم دشمنی با دولت است، ولی در عین حال هر نوع قدرت سازمان‌یافته اجتماعی و دینی را نیز محکوم می‌کند. آنارشیزم تسوین دولت‌ها را سرچشمهٔ تعرض و منشأ همهٔ شرور اجتماعی تلقی می‌کند و به این دلیل خواستار از میان رفتن همهٔ دولت‌ها به معنای امروزی آنهاست و به جای آن هوادار همکاری‌ها و طلبیانهاست. آنارشیزمست... برخلاف آنچه گفته می‌شود، است... هیچ و مرج طلب نیست و جامعه بدون نظم نمی‌خواهد، بلکه به نظامی می‌اندیشد که نتیجهٔ همکاری آزادانه باشد که بهترین شکل آن ایجاد گروه‌های خودمختار است. زیرا آنارشیزمست‌ها انسان را اساساً و ذاتاً اجتماعی می‌پندارند، الیزه رکلو، آنارشیزم فرانسوی، می‌گفت «هدف ما زیستن بدون دولت و بدون قانون است.» آنارشیزمست‌ها تأکید می‌کنند که گردش نظام اقتصادی در جامعه آزاد و خالی از اجبار بهتر خواهد شد و آنچه را که امروز دولت به زور انجام می‌دهد گروه‌های داوطلب بهتر انجام خواهند داد و محدود کردن کردار فرد لازم نیست، زیرا بشر ذاتاً متمایل به حالت آزادانه احترام به حقوق فرد است. و تمقیب جرایم، در جایی که جرم واقع شود، باید به سازمان‌هایی که خود بخود به وجود می‌آیند واگذار شود. به نظر شاهزاده کروپاتکین، آنارشیزمست بزرگ روس، «اگر سیستم موجود مزیت طبقه‌ای و توزیع ناعادلانهٔ ثروت تولید شده با کار را که موجب جرم است» از میان برداریم، نیازی به دادخواهی نخواهد بود.

کروپاتکین می‌گوید: «ما از بی‌چگی عادت کرده‌ایم که باید دولت داشته باشیم. اما تاریخ بشر خلاف این را نشان می‌دهد. اعصار پیشرفته‌های بزرگ فکری و اقتصادی هنگامی آغاز می‌شود که گروه‌های کوچک یا بخش‌هایی از بشریت قدرت فرمانروایان را می‌شکنند و بخشی از آزادی مقرر خود را بازمی‌یابند. بشر به نسبت مستقیم آزادی فردی پیش می‌رود.»

آنارشیزمست‌ها در حالی که در اشاعهٔ نظریهٔ «لسه‌فر» Laissez fair (بگذار بکنند) بر همهٔ جنبه‌ها، فعالیت بشر اتفاق نظر دارند، در همه چیز

با هم موافق نیستند و تقسیم می‌شوند به آنارشیه‌های تحول‌خواه، و آنارشیه‌های کمونیست و آنارشیه‌های فردگرا. آنارشیه‌ها همه در برافکنند هر نوع «دولت» متفقند و دموکراسی را نیز استبداد اکثریت می‌دانند که شر آن کمی کمتر از استبداد سلطنتی است...

پیر ژوزف پرودون که می‌توان گفت فلسفه آنارشیزم جدید با او شروع می‌شود در بزانشون فرانسه به سال ۱۸۵۹ متولد شد و در ۱۸۶۵ مرد. ریشه آراء او را در متفکران خیلی پیش از او، حتی در متفکران باستان، می‌توان یافت...

اما آنارشیزم به صورت جنبش اجتماعی با انتشار کتاب «مالکیت چیست» (۱۸۴۵) پرودون آغاز شد. پرودون از آنارشیه‌های فردگرا بود و با مالکیت مخالفت نداشت و فقط خواهان اصلاح نحوه اکتساب و بهره‌برداری آن بود.

کروپوتکین پدر آنارشیزم کمونیست است و با او اندیشه آنارشیه‌ای یکسره با کمونیزم آمیخته شد.

آنارشیه‌ها از نظر روشهای عملی به دو دسته مسالمت‌جو و انقلابی تقسیم می‌شوند. انقلابیها ایجاد هرج و مرج، ترور، اعتصاب عمومی، واژگون کردن ناگهانی تشکیلات دولت را پیشنهاد می‌کنند و این دسته در طول قرن نوزدهم عده زیادی از سیاستمداران و پادشاهان و رؤسای جمهور جهان را کشتند و بخصوص در ایتالیا و اسپانیا فعالیت تروریستی وسیعی داشتند و گاه دست به جنایتهای هولناک می‌زدند...

معروفترین آنارشیه‌ست اروپا میخائیل الکساندروویچ باکونین (۱۸۱۴-۷۶)، نویسنده روسی، است که از ۱۸۴۵ تا ۱۸۷۶ رهبر آنارشیزم انقلابی اروپا بود و در بین‌الملل اول با مارکس همکاری کرد و به علت اختلاف نظری که با او داشت از آن اخراج شد...

پنجره باز بود. دسته گل لاله و رز بر زمینۀ آسمان آبی و نور تابستانی، تابلوهای ماتیس را به خاطرش می‌آورد؛ و حتی به نظر می‌رسید که گلبرگهای زردی که بر چهارچوب پنجره افتاده‌اند به ظرافت از قلم موی استادی بزرگ تراویده‌اند. لیدی ال از رنگ زرد بیزار بود و تعجب می‌کرد که چگونه این گلها به آن گلدان دورۀ مینگ راه یافته‌اند. روزگاری گذاشتن هیچ دسته‌گلی در خانه بی‌اجازه و تأیید او میسر نبود.

اما اینک زنی بود سالخورده و بسی‌اعتناء و گوشه‌گیر. پیش از جنگ جهانی اول چندین سال يك هنرمند گل‌آرای ژاپنی را از هنرستان معروف تانی استخدام کرده بود؛ او مردی بود در کار خود بیش از حد خبره و هوشیار که دربارهٔ ترتیب هر چیزی از پیش می‌اندیشید و نقشه می‌کشید، و در زمان اقتدارش گلها از آزادی و اختیار برخوردار

نبودند. بعدها خود مراقبت از گلها را به عهده گرفت، و باغهایش چه در انگلستان و چه در ایتالیا شاید از زیبایی صاحبش بلند آوازه تر بودند.

اما از اینهمه، سالهای سال گذشته بود.

به پشتی صندلی خود تکیه داده سرش را بر مخدۀ کوچکی که در سی سال اخیر در مسافرتها همراه خود داشت گذاشته بود. نقشهای روی مخده را بسیار دوست می داشت. این نقشها حیوانات گوناگونی را نشان می داد که در باغ بهشت در صلح و صفا با یکدیگر به سر می برند. دستش بر عصای ظریفش قرار داشت. از پنجره به قبه عمارت کلاه فرنگی می نگریست که در آن سوی درختهای شاه بلوط، استخرها، و محوطۀ گلکاری در برابر آسمان انگلیس گسترده بود؛ همان جا که ترکیب ابرها و آسمان آبی فام لابلای آن کمابیش مانند جامه های دختران پسرش به نظر می رسید: دقیقاً قراردادی و ^۱ *comme il faut*. اغلب می اندیشید که آسمان انگلیس فاقد شور و هیجان است. حتی در بارانی ترین و توفانی ترین حالت از عنصر درام خالی است و می کوشد رفتاری بهنجار داشته باشد. آسمانی است که مانند اطفال تربیت شده در برابر جامعه مبادی آداب رفتار صحیحی دارد. ایزک تنها توقعی که از این آسمان داشت این بود که همچون

۱. شسته و رفته، تر و تمیز، بی عیب و نقص و جز اینها. نویسنده در سراسر کتاب ترکیبات و لغات و اشعار فرانسوی و در برخی موارد ایتالیایی را به همان شکل اصلی، بدون به دست دادن مفهومش به کار برده است. جهت حفظ شیوۀ نگارش وی، عین آنها را در متن گذاشته و معنایش را در پانویسها آورده ام. - م.

پسزمینه‌ای آبی و ملایم در پشت قبه عمارت کلاه فرنگی به همان حال همیشگی بماند تا او بتواند گاه به گاه ساعتی لب‌بند بر لب به تماشایش بنشیند. عمارت کلاه فرنگی به سبک شرقی ساخته شده بود و او را به یاد بسفر و گلدن-هورن می‌انداخت که آنهمه دوستش داشت. چقدر آرزو داشت که دلاکروا بتواند دیوارهایش را نقاشی کند. تنها قلم‌موی خیال‌انگیز و جذاب او می‌توانست به درستی از عهده این کار برآید.

با خود گفت جای تأسف است که هنوز هم اینهمه رمانتیکم. بار دیگر از روی سرخوشی به قبه طلایی و فیروزه‌ای که بر فراز درختهای شاه بلوط نمایان بود تبسمی کرد، سپس ناگهان اشک در چشمانش حلقه زد. اما این تنها به دلیل سالخورده‌گیش بود. لیدی ال هشتاد ساله شده بود و روز تولدش بود، و امروز وقت کمی داشت که با همدم دیرینه‌اش به سر برد. لبهای نازک و ظریفش هنوز هم نشانی از دوران جوانی با خود داشت. پیوسته به خاطر هوش طنزآمیزش زبازد همه بود، اما دیگر پروای آن را نداشت؛ و نیز دلیلی در دست نبود تا بکوشد هوشمند و طنزپرداز باقی بماند. جوانان هنوز هم با خوشحالی با وی حرف می‌زدند و به دیده تحسین در او می‌نگریستند - دستکم آنان که هنوز هم زنان را دوست داشتند. این قرن زمان آن نیست که بتوان برآستی زنان را پرستید.

روشنایی روز بر چهره‌اش بازی می‌کرد و نشانه‌های گذر زمان را تنها کشش پوستی بر استخوان می‌نمود. نور پیوسته با چهره‌اش مهربان بود: آن دو دوستان قدیمی

بودند، و نور پیوسته عاشق زیبایی است. اکنون دیگر تحمل چهره خود را نداشت. چهره اش دلتنگش می کرد. می دانست که اینک به قول همگنان «بانوی پیر باشکوهی» است، و این به غایت هولناک بود که انسان آنهمه سال و ماه را تباه کند تا بانویی متشخص شود و آنگاه تا به خود بجنبد ناگزیر باشد به نحوی با پیری و سالخوردگی کنار بیاید. به هیچ رو نمی توانست خود را قانع کند که هشتاد ساله است، و به نظرش عجیب و غریب می آمد که سن و سال چیزی باشد که بر او گذشته است. و با اینکه می دانست چشمان سیاه و شاداپوش، بینی ظریف، متین و در عین حال زیبایش - که البته آن را «بینی اشرافی» می خواندند - و گردن کشیده اش که از نظر طرح نقص نداشت هنوز هم هر نقاشی را وادار می کند تا قلم به دست بگیرد، معیناً این نکته را هم از یاد نمی برد که وقار تنها چیزی است که برایش باقی مانده، و اینکه زیبایی اش اینک فقط می تواند به نقاش الهام ببخشد نه به عاشق. به خود گفت: واقعاً دیگر چیز چندانی از من به جا نمانده، مگر ته مانده ها^۲ des restes.

پس از پنجاه و پنج سال اقامت در انگلستان هنوز هم به زبان فرانسه فکر می کرد.

از خلال پنجره، در سمت راست، مدخل خانه را با آن ستونهای سنگین می دید که پلکانش چون موج گدازه های خاکستری آتشفشانی با شیب ملایمی به پایین، به سوی چمن می رود. هیچ گاه خانه را دوست نداشت و هرگز نتوانست واقعاً با آن کاری بکند. به خود گفت: هیچ وقت

۲. تکرار همان مفهوم «ته مانده ها، پس مانده ها...»

نمی‌توانی با ونبرو کاری بکنی. ساختمان سنگین و رنگین روی زمین نشسته است و تو تنها می‌توانی شاهد رنج بردن زمین باشی.

رولزرویزی آهسته از راه ماشین‌رو رسید و نوه بزرگش جیمز با رفتار پرطمطراق و از خود راضی همیشگی‌اش از آن بیرون آمد. همان‌طور که کیف در دست از پلکان بالا می‌آمد، لیدی ال به نارضایی بر او خیره شده بود. سر تا پای جیمز فریاد می‌زد که رئیس بانک است.

از این کیف‌های اسناد، از رؤسای بانکها، از اجتماع افراد خانواده، و از جشن تولدها بیزار بود؛ اما البته همه اینها باید وجود داشته باشد - تمام اینها بخشی از انتقامی بود که او از سایرین می‌گرفت. یک بار دیگر به آن سوی درختهای شاه بلوط نگریست و در حالی که عصایش را ناگهان به سوی قبه طلایی تکان می‌داد با خود گفت این باید به تو یاد بدهد. پسرت دوک فعلی گلندیل است. نوه بزرگت، جیمز، رئیس «بانک انگلیس» است؛ و اگر این رسماً برایت کافی نیست، رونالد هم هست که وزیر کابینه است؛ و آنتونی هم که بزودی اسقف می‌شود؛ و ریچارد که با وجود موفقیتی کمتر از سایر نوه‌ها، هم‌اکنون در تیب گارد سلطنتی سرهنگ دوم است؛ اندیشید: و در دنیا چیزی نیست که به اندازه ارتش از آن متفخر باشی، البته به استثنای پلیس و اغنیاء. از اتاق مجاور سر و صدای مبهمی می‌شنید و می‌دانست که با آن کیک تولد بیقواره منتظرش هستند و تعجب می‌کنند که بیرون از آن اتاق چه می‌کند و چرا یکدفعه آنان را ترک کرده و گفته بود که دلش می‌خواهد تنها باشد. اما البته تنها نبود.

هرگز تنها نبود. از خلال پنجره آخرین بار به قبه طلایی نگاهی انداخت و سپس در حالی که آه می کشید از صندلی برخاست: همیشه از صحنه های خدا حافظی نفرت داشت. هنگام بلند شدن به عصایش تکیه نکرد. هنوز چالاکی فراوانی در خود سراغ داشت، و می توانست ساعتها - شاید آهسته، نه بدانگونه که دلخواهش بود - قدم بزند؛ زیرا روزگاری بود - سالها پیش - که در میان زیبایی های زمین گام برمی داشت بی آنکه از دیدن و شنیدن و عشق ورزیدن خسته شود. شدیداً در خود احساس وظیفه می کرد و از زمان ازدواج همیشه به قواعد بازی احترام می گذاشت و از نظرش روز تولد، روز تولد بود، هر چند که هشتادمین سالگرد تولد تو باشد. می اندیشید که از خام طبیعی انبساط که در هشتادمین سالروز تولدش چنین قیل و قالی به پا کرده اند؛ اما چاره نیست، این روزها کسی آداب دانی سرش نمی شود.

از این رو برخاست تا به نود و نتیجه هایش که انتظار او را می کشیدند بپیوندد. هیچ یک از آنان را دوست نداشت. به جز کوچکترینشان را که پسر بچه ای بیش نبود - چشمانی جذاب و سیاه داشت و چهره ای زیبا که او دوستش داشت سایر نتیجه ها بوی شیر می دادند. پسرش کمتر در انگلستان بود. پشت آخرین کارت پستی که از ایران فرستاده بود، چنین نوشته بود: «بیاید از دنیا تا زمانی که هنوز فاسد است لذت ببریم». تمام دوستان لیدی ال در جوانی مرده بودند. گاستون سرآشپز محبوبش در سن شصت و هفت سالگی فوت کرده بود. به خود گفت: این روزها مردم جوانمرگ می شوند. حتی حیوانات دست آموز زودتر از

آنکه باید می‌میرند. به تعداد بیشماری از حیوانات دست‌آموز فکر کرد - سگها و گربه‌ها و پرندگان که به خاک سپرده بود؛ دقیقاً صدها حیوان. طول عمر این عزیزدردانه‌ها به طور رقت‌انگیزی کوتاه بود؛ از این‌رو مدت‌ها بود که از نگهداری و به خاک سپردنشان چشم پوشیده بود - البته اولدسیلی در این میانه استثناء بود. کار غم‌انگیزی بود. تازه می‌آیند که همدت باشند، و تو تازه شروع می‌کنی با آنها خو بگیری که مجبوری از آنان جدا شوی. تاب تحمل جدایی را نداشت؛ حتی از جدایی از اشیاء پیرامونش نفرت داشت. با اشیاء دور و برش روابط حسنه‌ای برقرار کرده بود و هرگاه مسافرت می‌کرد صدها قطعه از آنها را با خود می‌برد که در این روزهای مسافرت سبکبار با هواپیما، به نظر دیگران کاری عجیب و غریب می‌آمد. در را باز کرد و وارد اتاق سبز نقاشی شد - با اینکه چهل سال از آن زمان می‌گذشت که آنجا را با *boiseries*^۳ سقید و طلائی سبک لویی چهاردهم تزیین کرده بود هنوز هم آن را «سبز» می‌نامید. تقریباً یک ساعت و نیم بود که از مراسم جشن تولد جدا شده بود. نخستین کسی که به خشنودی و بی‌کمترین نشانی از سرزنش و ملامت به او لبخند زد البته پرسى بود. خدا می‌داند از کی او را اولدسیلی صدا می‌زد. گاهی اوقات احساس می‌کرد که پرسى در اخلاص و سرسپردگی بیش از حد پیش می‌رود و تقریباً بی‌ملاحظه و بی‌پرواست. اولدسیلی، یا آن‌طور که دنیا او را می‌شناخت، سرپرسى رادینر، ملك الشعراء، تمام حیوانات دست‌آموزش را راهی

۳. قابهای چوبی در و پنجره و طاقچه.

گورستان کرده بود، و او گاهگاهی به این احوال تأسف می‌خورد. گذشت زمان نیز نتوانست اولدسیلی را اصلاح کند. فنجان چای در دست در آنجا ایستاده بود. حالتش با آن شلووار راه راه، زنجیر ساعت طلا، یقه آهارزده پهن و موهای سفیدی که بر سر نجیب بزرگوارانه‌اش روپیده بود ناگهان لیدی‌ال را به یاد پسر بچه‌ای انداخت که سال‌ها پیش می‌شناخت، یعنی لوید جرج. اما اهالی ویلز باهوش و جسورند، و سیلی به هیچ وجه چنین نبود. در میان نویسندگانی که لیدی‌ال می‌شناخت، پرسی پیر تنها کسی بود که مورد احترام بود. احتمالاً دلیلش آن بود که هرگز اثر بزرگی از خود به یادگار نگذاشته بود. محترم بودن پیوسته الهامات شاعرانه را استعدادهایش را تحت‌الشعاع قرار داده بود، و به این ترتیب از لحاظ موقعیت اجتماعی او را به پیش رانده بود: مملکتش تمام افتخاراتی را که در ید قدرت داشت به او بخشیده بود. معیناً به‌رغم تمام این مقامات رسمی، پرسی پیر هرگز قادر نبود بر ایمان عمیقش بر اینکه نویسنده‌گی و به‌ویژه شاعری حرفه‌ای پوچ و بی‌معنا است غلبه کند؛ و پیوسته از خود اندکی شرمناک بود و آرزومند بخشایش. نکته رقت‌انگیز این بود که پرآوازه‌ترین اثرش کتاب غزل‌های عاشقانه بود، اما اینکه چگونه کسی می‌تواند امیدوار باشد که از رموز عشق سر در بیاورد و در عین حال معزز و محترم بماند از حیطة درك لیدی‌ال بیرون بود. اگر چشمان سیاهی می‌داشت که در آن اثری از شرارت دیده می‌شد باز هم يك چیزی؛ در آن صورت می‌توان بیشتر قبولش کرد. افسوس که چشمان سرپرسی به‌طور آشتی‌ناپذیری آبی و

در سنین پیری دایم تمناك بود كه رنگش را بیشتر معل
ایراد می‌کرد. با این حال لیدی ال به حضورش در دور و بر
خود عادت کرده بود. هنگامی كه لیدی ال بی‌حوصله یا غمگین
بود سر به سرش می‌گذاشت و این كار به او احساس جوانی
می‌داد. ثابت شده بود كه عمرش از هر سگ و گربه و پرنده‌ای
كه لیدی ال نگاه می‌داشت طولانی‌تر است، و اینك كه پیر و
اندك اندك لرزان می‌شد و تك و تنها مانده بود لیدی ال در
قبال او احساس مسئولیت می‌کرد.

سن سرپرسی تقریباً سه هفتاد سال می‌رسید. لیدی ال
همیشه از خود می‌پرسید كه اگر روزی پیر شود چه خواهد
کرد. هیچ‌گاه فكر نمی‌کرد كه این یلا بر سر خودش بیاید،
اما آدم چه می‌داند. هنوز هم تا حادثه اجتناب‌ناپذیر مرگ،
چند سال خوب و خوشایند در پیش داشت. آنوقت تنها
کاری كه می‌ماند كناره‌گیری از مردم و رفتن به میان گلها
و زندگی در یکی از باغ‌هایش شاید در ریویرای ایتالیا
است: گلها اهمیتی نمی‌دهند كه جوان هستی یا پیر، تنها
می‌دانند چگونه احساس جوانی را در تو بیدار كنند.

همان‌طور كه در اتاق پذیرایی راه می‌رفت و فنجانی چای
را می‌گرفت لبخندش اندكي مبهم‌تر و طنزآمیزتر می‌شد.
تمام افراد خانواده حاضر بودند و این هولناك بود. به
هیچ‌رو نمی‌توانست به خود بقبولاند كه به اصطلاح اینهمه
آدم از او به‌وجود آمده‌اند؛ اینكه او سرآغاز همه آنها بوده،
و اینكه بدون او هیچ‌يك از آن بیست‌تفری كه در اتاق جمع
شده‌اند متولد نمی‌شد. كاملاً باورنکردنی و اندكي گیج—
كننده بود. خود او تنها يك پسر داشت و از این رو حقیقتاً

نمی‌شد ملامتش کرد. چای را جرعه جرعه نوشید و آنان را به دقت و سردی برانداز کرد، و احساس خشنودی و رضایت به‌وی دست داد. به‌ندرت می‌توان گرد آمدن افرادی جدی‌تر، مهم‌تر و مسئول‌تر از این را مشاهده کرد. درحالی که چای را جرعه جرعه می‌نوشید فکر کرد: چقدر مضحک می‌شود که رازت را به آنها بگویی؛ تماشای چهره‌هایشان هنگامی که دنیای مبادی آداب آنها بر سرشان خراب می‌شود چقدر لذتبخش خواهد بود. به‌چهره‌های جدی آنان، به‌جامه‌هایی که از روی دقت و ظرافت پوشیده بودند، و به‌فنجانهای کوچک و تمیزی که در دست داشتند نگاه کرد؛ به‌گفتگوهای مؤدبانه‌شان گوش داد و اندکی تبسم کرد؛ چون آن‌طور که دلش می‌خواست نمی‌توانست، بخندد؛ نه، اصلاً خنده مناسب نبود. و با این حال در انتقام کشیدن کاملاً موفق بود، و برآستی دیگر اینک اهمیتی نداشت که کدام کار را بکند و کدام را نه. حتی اگر به قدر کافی دقت می‌کرد می‌توانست معشوقی برای خود دست و پا کند.

شال خوش‌رنگ هندی را تنگ‌تر به دور شانه‌هایش کشید. شال کشمیر را دوست داشت-یا شاید بیشتر خوش داشت چیزی روی شانه‌هایش بکشد. اندیشید: عجیب است که شانه‌های آدم اینهمه تنها و درمانده شود. سر آخر مثل اینکه مال تو نیستند و احساس می‌کنی که با تو بیگانه‌اند و کسی فراموشش کرده و آنها را جا گذاشته است. درحالی که شال هندی را دور شانه‌هایش می‌بست، همان‌جا ایستاد و گرمایش را احساس کرد که هرچند ساختگی، اما مطبوع بود. چهل سال اخیر عمرش را تنها صرف جمع‌آوری شالها

کرده بود، صدها شال-بهبترین شالهای پشمی، ظریفترین شالهای کشمیر - گرم و نرمترین شالهایی که به دستش می‌رسید. یکدفعه فکر کرد: زن نباید مراقبت از شانه‌هایش را کنار بگذارد.^۴ Allons ، افسوس خوردن هیچ دردی را دوا نمی‌کند - این کار پارسیها نیست؛ و او پارسی به دنیا آمده، و هیچ‌گاه چیزی جز زن پارسی نبوده است. پرسى همان‌جا ایستاده بود و داشت چیزی برای خوشایند او می‌گفت.

داشت می‌گفت: «چه زندگی شگفت‌انگیزی! از هر لحاظ زیبا و نجیبانه است. واقعا آرزو منم اجازه بدهید سرگذشتتان را بنویسم. شکی ندارم که بزرگترین اثرم خواهد شد - شاید تنها اثری که می‌تواند از من به یادگار بماند.»

اکنون عمده‌ترین موضوع صحبتش همین بود: یا درخواست می‌کرد اجازه بدهد تا سرگذشتش را بنویسد یا تمنا می‌کرد تا با او ازدواج کند، که این يك با در نظر گرفتن پیری و جذاب نبودنش کاملاً توهین‌آمیز بود. لیدی‌ال با نگاهی جدی و توأم با اندکی نارضایی براندازش کرد. اندیشید: راستی آنچه گذشت زمان بر سر آدم می‌آورد خارق‌العاده و شگفت‌انگیز است.

آنگاه به خونسردی گفت: «خوب»، شاید وقتی پیر شدم روزی بگذارم سرگذشتم را بنویسم. فعلا فقط هشتاد سال دارم، بنابراین متأسفم که هنوز هم باید انتظار بکشی.»

سیگاری روشن کرد. دود کردن را دوست داشت. هرگز

دود را فرو نمی‌داد، و عجیب بود که نمی‌توانست در ملاء عام سیگار بکشد - قبول نمی‌کرد که امروزه سیگار کشیدن زنها امری پیش پا افتاده و پذیرفته است. بچه‌ها با هدایا و تعارفات معمولی دورش جمع شدند و او يك بار دیگر می‌بایست ظاهر سازی کند و کلماتی حاکی از قدردانی معمولی و قالبی به زبان بیاورد. برآستی هرگز بچه‌ها را دوست نداشت، و این حقیقت که برخی از بچه‌ها کمابیش چهل ساله‌اند این احساس را حتی مضحک‌تر می‌کرد. بچه‌ها را باید در جای خود نگهداشت و اگر ... مسلماً ... دیگر نتوان آنها را در شیرخوارگاه نگهداری کرد، پس باید در اماکن بچگانه دیگری جایشان داد که دوست دارند در آن جمع شوند و بازی کنند: مثل بانکها، پارلمانها، باشگاهها، یادگانهای نظامی یا جاهایی از این قبیل. و گرنه دسته دسته دور هم جمع می‌شوند و آدم نمی‌داند چطور آنها را ساکت کند. با انواع سؤالهای مسخره راجع به سلامتیت، که کامل است، کامل‌تر از سلامتی آنها، به سراغت می‌آیند. یا با «مسایل» مسخره خودشان مثل مالیات، سیاست، و پول حوصله‌ات را تا سرحد مرگ سر می‌برند. مردم این روزها به بحث درباره مسایل مالی در حضور خانمها اهمیتی نمی‌دهند؛ در روزگار گذشته این کارها را نادرست و زشت می‌دانستند. چه برسد به اینکه از سیاست یا حتی از سیاستمداران هم بحث کنند. در آن روزها و در محافلی که او ترتیب می‌داد سیاستمداران به سادگی نادیده گرفته می‌شدند. آنان را در خانه نمی‌پذیرفتند - البته معدودی سیاستمدار در عرض این مدت به زحمت بسیار به خانه راه یافتند. اما این روزها

حتی در آوردن آمریکایی‌ها هم به‌سر می‌زدند. به‌خود تردیدی راه نمی‌دهند. در روزگار جوانی، هنگامی که اولین شوهرش زنده بود، آمریکایی‌ها اصلاً وجود نداشتند - در عرصه بین‌المللی هنوز کشف نشده بودند... بلکه بچه‌ها در دسری بودند. اما دربارهٔ نتیجهٔ کوچکش این‌طور فکر نمی‌کرد. چه چشمان سیاه جذابی! دوست داشت در حالی که چشمان بچه رو به روستایی است او را روی زانو بنشاند و بعد با صبر و حوصله با او حرف بزند و بازی کند، چنان که بچه بگذارد او به چشمانش خیره شود و خاطر آتش‌جان بگیرد... آه، خوب، فایده‌ای ندارد که دوباره احساساتی شوم.

یک صندلی برایش آوردند و زیر تصویر شوهر اولش گذاشتند، و عکاس احضار شد. شکی نبود که این عکس به نحوی از روزنامهٔ **تیلر** یا **ایلاستریتد لاندن نیوز** سر در می‌آورد - همیشه همین‌طور بود. هنوز هم زیبایی فراوانی در او سراغ می‌کردند و وی را یکی از سرشناس‌ترین بزرگان انگلستان محسوب می‌داشتند. دقیقاً می‌دانست چگونه در یک صندلی بنشیند، یک دست را روی عصا بگذارد، و با شکوه و مهربان جلوه کند - تصویر کامل و بی‌نقص جدۀ بزرگ در احاطهٔ فرزندانش، و در زیر تصویر از خود به قلم بالدینی - چنان که مردم در باشگاه‌هایشان به عکس نگاه کنند و از اینکه حلقه‌ای که آنان را به جلال و شوکت گذشتهٔ انگلستان مربوط می‌کند دست نخورده باقی مانده است و اینکه آن گذشته چندان هم دور نیست و یکسره از دست نرفته احساس اطمینان کنند. نگاهی به عکاس انداخت و بی‌درنگ از او بدش آمد.

جوانی بود که حرکات و اطوار زنانه داشت و مدام عشوه می‌ریخت و در احترام گذاشتن چنان به راه مبالغه می‌رفت که حرکاتش خام و تصنعی می‌نمود. کاری می‌کرد که آدم احساس کند سمنش بالا رفته است. آداب‌دانی سرش نمی‌شد. لیدی ال با اطواری پرشکوه و جلال، همان‌گونه که از او انتظار می‌رفت آنجا نشسته بود و می‌کوشید مهربان و ممتاز جلوه کند: همان بانوی بزرگ سالخورده‌ای که آنان از وی توقع داشتند - لیدی ال بلند آوازه و باشکوه. اما البته تبسمش همیشه او را لو می‌داد: آن لبخند شهره که سارجنت، ژاک امیل بلائش و یالدیتی تمام سعی خود را به کار گرفتند تا در تصاویر خود ضبط کنند. هرگز هیچ‌یک از نقاشی‌هایی را که از روی چهره‌اش کشیده بودند دوست نداشت: همه نقاشی‌ها سعی می‌کردند نشانی از ملاحظت دوران ویکتوریا بر نقش چهره‌اش به‌جا بگذارند. می‌دانست که بیرحمی خاصی در لبخندش نهفته است، اما هنرمندان هرگز به خود اجازه نمی‌دادند که آن را در تابلو - هایشان نشان دهند؛ آنان مزد خوبی دریافت می‌کردند و از احترام فراوانی برخوردار بودند.

پیوسته اندکی سختگیر و خشن بود و لحظاتی در زندگیش پیش می‌آمد که ناگزیر می‌شد - دقیقاً ناگزیر می‌شد - اندکی بیرحم باشد. يك ضرب‌المثل فرانسوی را خوب به خاطر داشت که می‌گفت: *«Ce qui aime bien, punit bien»* گذشته از اینها او ذاتاً *femme du peuple* بود و در نظرش

۵. کسی که خوب دوست دارد، خوب هم تنبیه می‌کند.

۶. زن مردم‌دوست، زن معاشرتی.

بیرحمی و خشونت از عشق جدا نبود. هرگز گرفتار عشق يك نجیبزاده نشده بود، اما آنچه درباره ایشان می دانست او را به تردید وامی داشت آنان در عشق خشن و بیرحم باشند. آنان یا ملاحظه کار بودند یا میانه حال. در حقیقت چند تن از مردان عامی انگلیسی را می شناخت، اما آنان مردان معمولی میگسار و قمار باز بودند نه مرد عشق.

پس از آنکه عکس را گرفتند زمزمه گفتگوهای دوستانه کوتاه باز هم بلند شد و فنجان دیگری چای داغ به دستش دادند — براستی کار دیگری نیست که آدم با انگلیسیها انجام دهد. با دختران پسرش — که شکر خدا تا کریسمس آینده آنها را نمی دید — چند کلمه ای رد و بدل کرد. هیچ يك از دختران، که سنشان تقریباً به سی سال می رسید، خوشگل نبودند — خوب، چاره ای نبود — و هیچ کدام نمی دانستند چطور لباس بپوشند، که این دیگر غیر قابل بخشش بود. آرزو داشت برای پیاده روی بعد از ظهر به طرف عمارت کلاه فرنگی برود، اما از هر چه بگذریم اینان اعضای خانواده اش بودند و چیزهایی مثل آداب و رسوم هم مطرح بود. چند کلمه ای هم با آنتونی رد و بدل کرد که خوش قیافه — ترین نوه هایش بود و اهل کلیسا — چه چیز بپوشد! — بله، همه چیز به خوبی برگزار شد، دقیقاً همان طور که او می خواست.

آنان فنجان چای در دست، با آن جامه های نامناسب و کلاه های وحشتناک به دور هم جمع شده بودند و کپ می زدند. در حین تماشای شان لبخند لیدی ال اندکی شرارت بار می شد و کوشش فراوانی به عمل می آورد تا از خندیدن

خودداری کند. تنها آرزویی که داشت این بود که رازش را برایشان فاش کند همه چیز را برایشان بگوید. دیدن وحشت، شرم، و ناپاوری در چهره‌هایشان چقدر مضطرب می‌شد! اما البته دردی را دوا نمی‌کرد - اصلاً به هیچ درد نمی‌خورد. به هیچ وجه نمی‌خواست رضایت‌خاطر و آسایش خیالشان را برهم زند. چه لزومی دارد که بگوید؟ او که ابداً اهمیتی نمی‌دهد. چرا نبایستی مانند همگنان در امور مالی و اداری، قراردادی و تهی‌مغز و موفق باشند؟ مگر نه اینکه این دقیقاً همان چیزی بود که او می‌خواست.

درست در همین موقع بود که حرفهای جیمی^۷ را شنید و کلمه «عمارت کلاه‌فرنگی» به گوشش خورد و بعد شنید که جیمی می‌گوید:

«می‌خواهند جاده‌ای بسازند که از وسط آن می‌گذرد، پس عمارت کلاه‌فرنگی باید از بین برود.»

لیدی ال به دقت گوش داد. سالها بود که سعی می‌کردند قانعش کنند تا عمارت کلاه‌فرنگی و قسمتی از باغ و جنگل را بفروشد - این روزها مالیاتها به وضوح مسئله بزرگی شده بود. او هیچ‌گاه کمترین توجهی به این‌گونه موضوعات احمقانه نشان نمی‌داد و در مقابل تمام این مسایل به شانه بالا انداختنی اکتفا می‌کرد. اما اکنون با وحشت تمام از جیمی می‌شنید که دولت می‌خواهد از او سلب مالکیت کند و جاده تازه‌ای بسازد، و بنابراین عمارت کلاه‌فرنگی ناگزیر بایستی ویران شود. جیمی با اطمینان کامل نتیجه‌گرفت که البته مسلماً دولت غرامت آن را می‌پردازد. لیدی ال یکباره

۷. همان جیمز.

به تلخی اندیشید چه جور غرامتی؟ چیزهایی هست که از دست رفتنشان را هیچ چیزی در دنیا نمی‌تواند چیران کند. بعد به صدای بلند گفت: «این حرفها همه‌اش مزخرف و چرند است. من از کلاه‌فرنگی دست‌نمی‌کشم.»

جیمی گفت: «اما عزیز من، هیچ کاری نمی‌شود کرد. این قانون است.»

خوب، قانون باید تغییر کند؛ همین و بس. گذشته از این، هنوز هم افرادی را می‌شناسند که بدون مزاحمتش بتوانند این مسئله کوچک را حل کنند. همان‌طور که پیشتر صدها بار به آنها گفته کلاه‌فرنگی برایش ارزش احساسی فراوانی دارد — برخی از دلپسندترین اشیاء شخصی خود را در آنجا نگهداری می‌کند. دوست دارد به آنجا برود و تنها بنشیند و به رؤیا فرو برود، به گذشته‌هایش بیاندیشد و آن را به خاطر بیاورد. اما چون اولین بار بود که به موضوع صحبت علاقه نشان می‌داد، افراد خانواده از دنبال کردن مطلب دست برنداشتند. آنان در برابرش بسیار مؤدب و ملاحظه‌کار. اما قاطع بودند. بایستی از زمین و عمارت کلاه‌فرنگی‌دل بکند. از هیچ‌کس کاری ساخته نیست. اگر اعلام شود که خانواده آنان با احداث جاده تازه که تصور می‌رود ثروت و رفاه برای استان به ارمغان بیاورد مخالفت می‌کند، سر و صدای عموم به اعتراض بلند می‌شود و به هر حال اتخاذ تصمیم به کلی دور از دسترس آنهاست. بیش از دو سه ماه طول نمی‌کشد که کار ساختمان جاده شروع شود، و آنگاه هیچ نیرویی در روی زمین قادر نخواهد بود کلاه‌فرنگی را از آنها باز دارد. تنها راه، دل‌کندن از آن است. لیدی ال

یکباره احساس وحشت کرد و به هراس افتاد. فنجان چای در دستش شروع به لرزیدن کرد و مجبور شد آن را به زمین بگذارد.

گفت: «باید راهی باشد. همیشه راهی پیدا می‌شود...» نمی‌توانند بروند و بانخست‌وزیر صحبت‌کنند؟ پیرمرد او را خیلی خوب می‌شناخت - نمی‌توانستند فقط برایش توضیح دهند که...

قامتش در هم شکست. ناگهان به یاد آورد که زمانه عوض شده و امروز دیگر مانند آن روزها نیست که دوستان متنقدی داشته، وقتی که می‌شد این مسایل پیش پا افتاده را در یکی از میهمانیهای آخر هفته خانهاش حل و فصل کرد و دیگران بلافاصله از دستورش اطاعت می‌کردند. او از دنیای خود به دور مانده بود. یکباره خود را یکسره از دست رفته و تنها و پیر احساس کرد - اما این نکته را نیز می‌دانست که امروزه تشبث به این‌و آن کاری محترمانه نیست و دیگر وزن و اعتباری ندارد... اگر عمارت کلاه‌فرنگی باید از بین برود، خوب، پس او هم بزودی از بین خواهد رفت؛ چون به هیچ‌وجه خوش ندارد تنها بماند. به همراه و همدم نیاز دارد. و نمی‌خواهد از آنان تمنا کند که در دسر توضیح دادن موضوع را به خود بدهند. آنان در نخواهند یافت - چنان‌خشك و تمبی مغز شده‌اند که ابدأ از عشق سردرنمی‌آورند. باید خوب درباره‌اش فکر کند - شاید مفری پیدا شود. لیدی ال شمال را تنگ به دور شانه‌ها پیچید و یکباره بی‌آنکه لب از لب تکان دهد از اتاق خارج شد. نواده‌هایش که از

خروج ناگهانی و اهانت آمیز او سردرگم و خاموش شده بودند همان‌جا ماندند. می‌شنید که پشت سرش می‌گویند: «کمی عجیب و غریب شده... خوب، البته خیلی پیر است.»

سیلی به دنبالش بود. این کار همیشه گیش بود، مگر اینکه لیدی ال یا اشاره ای او را از آن باز می داشت. در حالی که فنجان چای را همپنان به دست داشت پشت سرش راه می رفت. از روی نومیدی می کوشید به حالتش مفید باشد و مطمئن شود که لیدی ال به او به نظر مهربانی می نگرد و از و رای پرده اشک لبخندی تحویلش می دهد. لیدی ال می دانست که لبخندش لحظات بزرگی از عمر او را پرمی کند، و او احتمالی تواند تمامی آن لحظات را به خاطر آورد - آخر این لحظات نادر بودند. با اینهمه، تقریباً پنجاه سال بود که پرسوی عاشقتش بود و آدم باید سپاسگزار باشد. اما او - سیلی - تا مغز استخوان عامی بود! لیدی ال مرده بود که حقیقت را برایش تعریف کند یا نه: ابدأ اطمینان نداشت که قلب و شریانها و فشارخونش در برابر آن تاب بیاورد. بیست و پنج سال طول کشیده بود تا به باشگاه وایت راه پیدا کند و انتخاب

شود-براستی که خود را به مظهر احترام تبدیل کرده بود؛ زیرا گرچه هر جوان خانواده‌داری می‌توانست به‌سادگی عضو شود، اما يك فرد عامی بایستی به تمامی فضیلت‌های قراردادی عمل‌کند تا او را در میان خود بپذیرند. می‌دانست که تنها به قیمت قالب‌تهی کردن از ترس و دهشت، می‌تواند رازش را بر او فاش کند؛ اما از طرف دیگر نیاز شدیدی به یاری و همدردی در خود احساس می‌کرد. بایستی هرچه زودتر دست به‌کاری می‌زد. نمی‌توانست بگذارد به این سادگی‌ها کارگران عمارت کلاه‌فرنگیش را ویران‌کنند و تمام اشیاء قیمتی‌ش را بپراکنند. بعلاوه، يك نکته را درباره سیلی به خوبی می‌دانست: اینکه هرگز او را لُو نمی‌دهد و ترکش نمی‌کند.

«عزیز من!...»

«پرسی؛ به‌خاطر خدا فنجانت را کنار بگذار. دست‌هایت می‌لرزند و صدای وحشتناکی از آن بلند می‌شود. هرگز ندیدم که دست‌هایت این‌قدر بلرزند.»
سیلی آزرده به نظر می‌رسید:

«دیدن گریه‌تان، حتی اگر بیست‌ساله هم بودم مرا می‌لرزاند. این ربطی به سن و سال ندارد.»

لیدی ال گفت: «خوب، فنجانت را کنار بگذار و به حرف‌هایم گوش، بده. من بدجوری آشفته‌ام.» به نارضایی بسه او نگریست. «حالا زانوهایت هم می‌لرزند. راستی پرسى، پس از اینهمه سال زندگی در بین نجیب‌زاده‌ها باید یاد گرفته باشی که هیچ‌وقت احساسات خودت را بروز ندهی.»
ملك الشعرا اعتراض کرد:

«نمی‌توانید انتظار داشته باشید که شما را گریبان و افسرده ببینم و علاقه نشان ندهم. کاش می‌دانستم موضوع از چه قرار است...»
لیدی ال گفت:

«خوب، می‌خواهم برایت تعریف کنم. من آشفته‌ام، پرسى. موضوع سرکلاه‌فرنگی است، و من حتی نمی‌توانم آن را به بچه‌هایم بگویم. این کار درست مثل آن است که پلیس را خبر کنم. نه اینکه اهمیتی به آن بدهم. نه، ابداً به رسوایی اهمیت نمی‌دهم: قضیه مال زمانی است که قدری تفریح کرده‌ام. اما در کلاه فرنگی چیزهای خاصی هست، اشیایی هست، که تو باید کمکم کنی تا برای خودم حفظشان کنم. آنها برای من ارزش احساسی فوق‌العاده‌ای دارند. بعلاوه، من عاشقم، و می‌خواهم در آن باکسی سهمیم شوم — شاید آن کس تو باشی. گذشته از اینها، تو چندین جلد غزل‌عاشقانه نوشته‌ای، و حالا وقتش است که چیزی دربارهٔ عشق یاد بگیری.»

قیافهٔ سیلی خرد شده به نظر می‌رسید. همچنان با سر فرو افتاده در پی‌اش می‌رفت و درحالی که با زنجیر عینکش بازی می‌کرد، جویده جویده چیزی از روی عذرخواهی بر لب می‌آورد.

دوتایی از اتاقهای بوشه و فراگونار گذشتند، سپس از پله‌ها پایین رفتند و از میان اتاقهای تیه‌پولو — که نقاش محبوبش بود — به طرف مدخل جنوبی خانه به راه افتادند. البته می‌دانست که پرسى خوشش می‌آید از او آزار ببیند. دوست دارد رنج بکشد. تمام شعرای بد چنیتند. از پنجاه

سال به این طرف از جور و جفای او لذت می برد؛ و لیدی ال به خوبی می دانست از اینکه این جور و جفا را از زیباترین زن روز و از يك^۱ grande dame می دید، وجودش از نوعی احساس که آن را کمال اجتماعی می نامند لیریز می شد. این عشقی افلاطونی بود، زیرا در هر لحظه از این رابطه اگر لیدی ال خود را به او تسلیم می کرد، حتماً از وحشت به سر و کله اش می زد و راهی سویس می شد. عشق بی فرجامش برای او بسیار مهم بود، و اهمیت فراوانی داشت که همچنان ناکام باقی بماند، چون وجود این عشق پذیرش همه چیز را آسان تر می کرد - دقیقاً^۲ comme il faut و در عین حال با یکی از بزرگترین عناوین انگلستان قرین بود و از این رو موفقیت اجتماعی او را تضمین و تکمیل می کرد. اما لیدی ال پرسی پیر را بیشتر از آن می شناخت که این را به حساب بلاهتش بگذارد. ابلهان هرگز نمی توانند پنجاه سال تمام عاشق باقی بمانند: برای نیل به چنین عظمتی به مردی حقیقتاً خیالپرداز و صاحب ذوق نیاز است. چشمان آبی پیرش که هنوز هم عاشقانه به او می نگریست سرشت شاعرانه و نابش را بیشتر از صدها کتاب که به اصطلاح شاعران آن روزها منتشر می کردند بروز می داد، هر چند که وقتی قلم به دست می گرفت شعر و الهام شاعرانه اش از این احساس خالی بود.

از میان اتاقهای رنسانس گذشتند؛ آنجا که به علت تاریکی مکان، ارتفاع دیوارها و ابعاد اتاقها، آثار تیتیان

۱. بانوی بزرگ.

۲. به فصل اول رجوع شود.

و ورونز - شاید آخرین آثاری که در انگلستان در مالکیت خصوصی باقی مانده‌اند - هیچ‌گاه کاملاً به چشم نمی‌آمد. هرگز نمی‌شد با ونبرو کاری کرد. او حتی لیدی ال را نیز شکست داده بود. همیشه ساختمانها را طوری می‌ساخت که آدم می‌توانست نثرش را از نور و روشنایی احساس کند و جای خوشبختی بود که عمر درازی نداشته تا جزایر انگلیس را زیر سنگینی وزن خود در اعماق اقیانوس غرق کند. معیناً رفتن به جای دیگر، دور از همارت گلاسه‌فرنگی، غیر قابل تصور بود؛ بنابراین لیدی ال ناچار بود با تمام دستاوردهای زیبای هنری چندین قرن بر علیه ونبرو مبارزه کند. و در این مبارزه چندان موفق شد که خانه‌اش را زیباترین خانه انگلستان نامیدند. در آخرین سالهای حکمرانی ملکه ویکتوریا، شاهزاده ویلز با گوشه و کنایه به او گفت که بیش از حد لزوم زیبایی در خانه فراهم آمده است که برای اعتبار و شأنش مفید باشد؛ چون، به گفته او، جای انکار نیست که آنچه در زیر آسمان ایتالیا طبیعی به نظر می‌رسد، به سادگی می‌تواند در انگلستان خلاف اخلاق باشد. اما دیگر مانند گذشته پروای مجموعه‌هایش را نداشت - حتی در غم تیه‌پولو هم نبود که چون هیچ‌گاه هنر را جدی نمی‌گرفت آنهمه عزیز کرده‌اش بود. تیه‌پولو حتی هنگامی که فرشتگان و قدیسیان لمیده در میان ابرها را می‌کشید آثارش به نوعی به والسهای یوهان اشتراوس نزدیکتر بود تا کارهای یوهان سباستین باخ. و سرانجام، آنگاه که همه چیز بیان شد، يك نکته باقی‌مانده و آن اینکه لیدی ال هرگز زیبایی را بدون هیچ اثری از روشنایی

و شادکامی نمی پذیرفت. هدف هنر نجات جهان نیست، بلکه آنست که دنیا را پذیرفتنی تر کند. به نظرش می رسید هنرمندی که بکوشد به چیزهای زیادی دست پیدا کند، حتی اگر هم موفق باشد، مایه دردسر است. شاید احساسش بیش از حد زنانه بود تا بتواند چنانکه بایسته است به شوکت و عظمت و فناپذیری ارج بگذارد. او آثار هیجان برانگیز و سفرح را ترجیح می داد: چیزی را که به وی نزدیکتر باشد، ظرافت و سبکروحي یا سرگرم کنندگی در آن باشد. تابلوهای بوشه، فراگونار، هوپر روپر، grisailles لطیف، و تابلوهای ^۴ trompe-l'œil ایتالیایی را بیشتر دوست داشت که با صحنه های شوخ و شنگ یکسره از سنگینی و زمختی دیوارها می کاستند. اندیشید: آثار هنری را واقعاً باید رام و دست آموز کرد، آدم باید بتواند ناز و نوازششان کند نه اینکه با ترس و احترام با آنها رفتار کند. هنرمندی که خود را یکسره وقف خلق شاهکاری فناپذیر کند شبیه متفکر یا ایده آلیستی است که می کوشد جهان را نجات دهد - و او ابداً تحمل ایده آلیستها را نداشت.

اشیاء فراوان، زینتیمهای کم ارزش،^۵ turqueries نقاشیهای ارزان قیمت، و قطعات عجیب و غریب مبل را - او اشیاء را دوست داشت - در عمارت کسلا فرنگی

۳. سبکی در نقاشی که در آن از طیف رنگهای خاکستری استفاده می شود.

۴. تابلوهایی است که اشیاء در آن واقعی به نظر می رسند.

۵. نوعی از تابلو است که در آن صحنه های مربوط به شرقیها (ترکها)

نقاشی شده باشد.

نگهداری می‌کرد؛ و وقتی از او می‌پرسیدند کسی که سلیقه‌اش در بین خریداران اشیاء هنری در سراسر جهان افسانه شده چطور این آت و آشغالها را جمع‌آوری کرده است - تمامی این بنجله‌های رمسانتیک، کمارت‌های پستی، برودری دوزیها، قالیچه‌ها، صحنه‌های عاشقانه در پرتو مهتاب، قلیانها، مخده‌ها، پرده‌های نقاشی درجه سوم بسفر، و هزاران شیء دیگر که عمارت کلاه فرنگی را به صورت مغازه‌های سمساری ترکیه درآورده است - پیوسته يك پاسخ ساده در آستین داشت؛ می‌گفت که آنها برایش ارزش احساسی فراوانی دارند. و اینك می‌خواهند عمارت کلاه - فرنگی را از او بگیرند، آن را با خاک یکسان کنند و گنجینه محبوبش را بپراکنند، و او را از پناهگاهی که هر روز ساعتها با خوشحالی توأم با غم غربت در جوار اشیاء به سر می‌برد محروم کنند.

آن دو داشتند از پلکان مدخل جنوبی پایین می‌رفتند. سیلی دستش را پیش‌آورد تا زیر بازوی لیدی ال را بگیرد، اما او وانمود می‌کرد که آن را نمی‌بیند. از چیزی که تا چند سال پیش هنوز هم احترام به حساب می‌آمد، اما اکنون به‌طور تلویحی به سن و سالش اشاره داشت به خشم آمده و رنجیده بود. مصمم بود بدون مبارزه کسلاه فرنگی را از دست ندهد. پیوسته برای چیزهایی که دوست می‌داشت جنگیده بود. اما نیاز به کمک و یاری داشت. اگر عمارت کلاه فرنگی باید از بین برود، اشیاء گرانبهایی در آن هست که نمی‌تواند از بابت آن به کسی اعتماد کند؛ و با اینکه اندام پرسی کم و بیش می‌لرزد، اما باز می‌تواند چیزهایی

را برایش حفظ کند. بنابراین باید به حرفهایش گوش کند. چاره دیگری نیست. تبسم خفیفی بر لبانش نشست و بارقه‌ای از نور چشمان سیاهش را متمایل به خاکستری کرد. به يك معنی از گفتن رازش به او لذت می‌برد. چقدر ترس برش می‌دارد!

«پرسی، باید خودت را برای يك ضربه دردناك آماده کنی.»
پرسی به حالتی کما بیش عصبی و اندکی ظنین درکنارش راه می‌رفت. به خوبی می‌دانست که او شخصیتی غیر قابل پیش‌بینی دارد. پیوسته برایش مایه تعجب بود که چگونه بانوی بزرگی مانند او می‌تواند به طریقی - خوب، چطور بگوید؟ - به طریقی عامیانه شاید، چیزهای خاصی را بگوید و برخی کلمات را به زبان بیاورد و آن‌طور بخندد. اغلب می‌کوشید درك کند که لیدی‌ال که تمام عمرش را در محافل اشرافی به‌سر برده این اشارات خاص و حتی اطوار - هایی را که کسی از او انتظار ندارد از کجا آموخته است. البته او همیشه اندکی عجیب و غریب بود - و فرانسوی نیز متولد شده بود که همین بسیاری چیزها را توضیح می‌داد. تا به امروز نیز اندکی لهجه فرانسوی داشت و هنگامی که به انگلیسی سخن می‌گفت لهجه اش شیرین و جذاب بود، و شاید آن خون فرانسوی که در رگهایش جریان داشت، سرزندگی حرکات و اطوار و صدایش را توضیح می‌داد.

«موضوع چیست، عزیزم؟»

«راز هولناکی است. تنها تردید دارم که از نظر جسمی

بتوانی آن را تاب بیاوری. فشار خونت چطور است؟»

«خوب است؛ تازگی برای معاینه عمومی کامل پیش دکتر سر هارتلی رفته‌ام...»

ملك الشمره اندکی احساس ناآرامی می‌کرد. هرگز نمی‌توانسته حرکات ناگهانی‌اش را پیش‌بینی کند. همیشه همین‌طور بود و چون همدم همیشگی او بود از این رو مدام قیافه‌ای ترسناک، غصیبی، و منتظر به خود می‌گرفت. در حالی که با زنجیر عینکش بازی می‌کرد با نگاهی تضرع‌آمیز به لیدی ال خیره شد.

«تو ایش می‌کنی، پس سهره سهره کن قدری تفاهم نشان دهی. می‌دانم که چقدر می‌ولی با اینه همه آهن نریسندده هم هستی...»

«دپانا، شما هیچ کاری نمی‌کنید یا نکرده‌اید که قابل اعتراض باشد. در طول پنجاه سال هرگز ندیده‌ام کاری بکنید که به اعتبار و شأن شما، شوهر فقیدتان یا عنوان و خانواده‌تان نیفزاید.»

اکنون لیدی ال سر خود را از روی ناامیدی می‌جنباند. چه پیره‌خر پرطمطراقی شده است! سالها پیش این خرفتی اهمیتی نداشت، چون لااقل ظاهرش خوشایند بود. همیشه مردان خوش قیافه را دوست داشت و عیوب فراوانی را به آنان می‌بخشود. حتی گاهی ابدأ توجه نمی‌کرد که چقدر احمقند. تنها زمانی طرز تفکرشان اهمیت پیدا می‌کرد که پیر می‌شدند و ظاهر زیبایشان از دست می‌رفت و چیزی به‌جز چانه‌سوزان و بینی آویخته و چشمان خسته به‌جا نمی‌ماند. وقتی که بعد از يك والس به سنگینی نفس می‌کشند، وقتی به جبران تمام کارهایی که از انجام‌دادنش

عاجزند پر خوری می‌کنند، هنگامی که چهره‌ها و لبها دیگر آتش و شور خود را از دست می‌دهند، آنوقت برآستی باید تمام سعی و کوشش خود را بسه‌کار برند تا زنان را درک کنند، چون تنها راه کامجویی‌شان همین است. اما وقتی هشتاد ساله باشی دیگر فرصت انتخاب و دستچین کردن را نداری، و بررسی هر چه باشد دستکم قبایل اعتماد است، تا آنچه را که از او می‌خواهند انجام دهند. با این حساب چه حیف شد که او نویسندهٔ بلندی است. عشقهای بزرگ و حقیقی در این دنیا اندکند و آدم حق ندارد بگذارد بدون هیچ‌گونه آثری ناپسود شوند و از بین بروند. کاش او می‌توانست آن را وصف کند، به دیگران انتقالش دهد، فنا ناپذیرش کند — اما بیش از آن *comme il faut* و پرورش یافته است که بتواند با یک داستان عشقی به درستی برخورد کند. هنوز هم پس از سالیان سال آتشی چنان سوزنده در آن عشق نهفته بود که در رنج و در شادی با لهیب‌درخشانی می‌سوخت؛ تا اعماق جان را می‌سوزاند، و شعله‌های بلندتری از آن زبانه می‌کشید. از گوشهٔ چشم نگاه می‌کرد به او انداخت. حتی با آن موهای سفید، پیشانی نجیب، و چشمان آبی، هر قدر هم که دامنهٔ خیال را بگسترید، باز هم آن شاعر جاودانی کهن نیست. با اینهمه شاید بتواند گوشه‌ای از داستان را بنویسد؛ آنوقت تا ابد کسی هست که آهی بکشد، کتاب را ببندد و بگوید: «او زن عاشقی بود.»

یکسده ایستاد و دستمال را به طرف چشمش برد. اشکریزان گفت:

۶. به فصل اول رجوع شود.

«اگر تو اسپانیایی، فرانسوی یا ایتالیایی بودی...
یا چیزی از این قبیل، شاید می توانستی آن را بگویی...
یا بنویسی. خواهش می کنم سعی ات را بکن، پرسی. خواهش
می کنم...»

پرسی با اعتذار و تضرع به او می نگریست. چه پیرمرد
خوب و مهربانی! لیدی ال می دانست، که اگر ممکن بود
بلافاصله مرافقت می کرد که او را به مردی فرانسوی یا
حتی ایتالیایی مبدل کنند... و خدای داند که از هیچ چیز در
دنیا بیش از این یکی متنفر نبود. پرسی کوشید چیزی به
زبان آورد، و لیدی ال می دانست که در حال حاضر نمی تواند
لب از لب باز کند. خندید و دست او را به نرمی و به حالتی
اطمینان بخش نوازش کرد.

سپس به حرف آمد. اگر از میان درختهای شاه بلوط
می گذشتند تا عمارت کلاه فرنگی بیش از نیم مایل راه نبود.
راه دیگری هم وجود داشت، راهی کوتاه تر؛ از میان بوته
های درهم و برهم و درختهای گیلاس، یاس بنفش، و
آزلیا؛ چند صد یارد جنگل خصوصی که او آن را به دقت
دست نخورده و آزاد گذاشته و به حال خودرها کرده بود. به
هیچ باغبانی اجازه داده نشد که به آن دست بزند، از این رو
حلقهای هرزه همه جا را پوشانده بودند و انبوه بوته ها در
دو سوچنان بود که گاه درمیانه راه به هم می رسیدند. از تمام
باغهای باشکوهی که داشت، این گوشه برایش از همه عزیزتر
بود. اما کوشش در کشاندن پرسی از میان آن بی فایده بود،
بنابراین راه آسان تر را در پیش گرفتند. آفتاب داغ بود و
سایه ها لذت بخش. برگها هنوز سبز بودند و تنها آنجا که

آفتاب با آنها تماس می‌گرفت زرد و طلایی به نظر می‌رسیدند. باغچه‌هایی که به خوبی طرح شده بودند، رزهای زردی که بافاصله منظمی از یکدیگر روییده و رایحه معطری شبیه بوی چای از خود می‌پراکندند، و از این رو نام مناسب «بعد از ظهر انگلیسی» بر آن نهاده بودند، مجسمه‌های مرمین حوریان شرمرو و کوپید که گویی بیشتر به شیر-خوارگاه تعلق دارند تا به آلاچیو، خطوط پر لطف تپه‌هایی که به سوی دریا سرازیر می‌شدند، و چمنی که گویی در انتظار دسته‌ای کریکت باز مؤدب است - تمامی این مناظر چنان پرایش آشنا بود که دیگر مایه رنجش نمی‌شد یا خلوت و آرامش آن دلتنگش نمی‌کرد. تنها دو قوی سیاه که بر سطح استخر خیال‌پرور می‌لفزیدند نیش تیز لذت را در جانش فرو می‌کردند و بر لبانش تبسم گذرای پر عطوفتی می‌نشانند.

آنت «بودن»^۱ درکوچه لاپ به دنیا آمد. واقعه‌ای عجیب، چون کوچه لاپ در اواخر سالهای هزار و هشتصد و هفتاد ناحیه‌ای نبود که کودکی در آن متولد شود؛ با این وجود جای انکار نبود که تعداد زیادی از اعمالی که موجب به دنیا آمدن بچه‌ای می‌شود در آن رخ می‌داد. نخستین عامل اخلاقی که در سالهای اولیه زندگی تأثیر فراوانی بر روحیه آنت گذاشت وجود پدرش بود: مرد درشت استخوانی با دستهای چا‌پچپها که مست و مخمور بالای تختش می‌نشست و به دخترک می‌گفت که تنها سه چیز در دنیا هست که ارزش دارد آدم به خاطرش زندگی کند یا بمیرد: آزادی، برابری، برادری. طولی نکشید که از طنین این کلمات بدش آمد. به جز آنکه مدام همراه این کلمات بوی زنده‌الکل به مشام می‌رسید دلیل مهم‌تری هم در دست داشت: پلیس مدام به خانه‌شان می‌ریخت

1. Boudin

تا پدرش را دستگیر کند؛ چون او در پی اشتغال فکری اصلیش
بسا آزادی، برابری، برادری، عضو یکی از دسته‌های
انارشویستی شده بود و به‌طور مخفی جزوه‌ها و آثار آنان را
در چاپخانه صاحب‌کارش به چاپ می‌رساند. دیگر برای
آنت امری عادی شده بود که به‌جای تنفر از پلیس که پدرش
را توقیف می‌کرد، از این کلمات و از تمامی اندیشه‌های
شریتمی که طرفداری از آنها مستلزم چنین مرارتی است
منزجر باشد. آنها را بسیار شبیه افسنتینی می‌دید که
پدرش مدام به حلقوم خود سرازیر می‌کرد تا در اینچا نیز
بی‌حد و مرزی اشنیاقش را به نمایش بگذارد. هر وقت که
دو پلیس سپیل‌دار وارد اتاقشان می‌شدند تا مسیو «بودن»
را باخود ببرند، او به‌طرف مادرش که در حیاط سرگرم
رختشویی بود می‌دوید و فریاد می‌زد:

«آزادی و برابری باز هم آمده‌اند تا با با را ببرند.

برادری لابد مست‌کرده و توی خیابان افتاده.»

پدرش وقتی در زندان نبود خود را مردی عبوس و عمیقاً
ناراضی از موقعیت انسان نشان می‌داد. ساعتها می‌نشست
و توضیح می‌داد که اهمیت به قتل‌رساندن مونسیه، رئیس
پلیس، یا پاپ چقدر زیاد است، و اینکه چطور جهان بلافاصله
نفسی به‌راحتی می‌کشد. همچنین باطول و تفصیل زیادی از
امور عشقی حرف می‌زد و توضیح می‌داد که از دواج یک‌نهاد
خاص بورژوازی و یک‌مورد افراطی احتکار جنسی است، و
اینکه تمام افراد بشر باید دیگر مساویند و همه مردان بدون
آنکه ادعای هیچ‌گونه حق انحصاری را به بهانه ازدواج داشته
باشند باید تمام زنان را بین خود تقسیم‌کنند. به صدای بلند

اعلام می‌کرد:

«ازدواج يك جور دزدی است. به هیچ وجه عادلانه‌تر از انواع دیگر مالکیت خصوصی نیست.»

پا با آن ریش و سبیل شبیه ناپلئون سوم آنجا می‌نشست و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد و در آرزوی چیزی می‌سوخت که بود، همیشه به يك بطری مشروب مبدل می‌شد.

مادرش رختشوی بود و در انباری کوچکی در حیاط پانزده تا شانزده ساعت در روز کار می‌کرد و ملاقه‌های کثیفی را می‌پوشید که از طریق مدهوول، خانه‌های خاص کوچۀ لاپ بود. دوستی آن‌ها این بود که در دس تقدیم ملاقه را به مشتریان گذرا قبول می‌کردند. نیابانهای آن ناحیه محلی بود که پلیس فقط روزها سی و کله خود را در آن نشان می‌داد. شب‌ها محله در قرق پانندازان بود، بی‌آنکه مانعی بر سر راه جنتلمنها با آن لباسهای شب و کلاههای سیلندر، عصاهای دسته‌عاج، و شتلهایی که حاشیه ابریشمی داشت به وجود آورند. بلکه برعکس، زیرا برای وازدگان حقیقی، با نیازهای سادیستی و مازوفیستی‌شان و برای لذت جویان آب از سر گذشته چیزی جذاب‌تر از تاریکی خطرناک، و خشونت و عامیگری اعماق این لجنزار وجود نداشت. آنان که مشتاق لحظه‌ای فراموشی بودند به طور مقاومت‌ناپذیری به سوی سایه‌های کوچۀ لاپ کشیده می‌شدند؛ همان‌جا که پانندازان باشالی به دور گردن، و گاهی گالی‌لای‌دندان، بی‌حرکت به ستونهای چراغ برق تکیه داده بودند؛ و برای آنان که کالاهای دیگری را ترجیح می‌دادند، دخترانی با چکمه‌های سیاه بلند در گوشه‌ای پشت به دیوار داده و به انتظار ایستاده بودند.

لیدی ال همیشه در برابر نمایشنامه‌های اشك و آه‌انگیز قرن نوزدهم که در آنها شخصیت ^۲ dépravé و ^۳ roué کهنه-کار در آرزوی معصومیت و پاکی، نابودی و ویرانی و مرگ برای خود به ارمغان می‌آورد شانه‌ها را به طعنه بالا می‌انداخت. می‌دانست که برای ^۴ débauchés واقعی، خیال-پردازان کلاه ابریشمی اعمساق لجنزار، که پس از شام همسران محترم یا باشگاه‌های اشرافی خود را ترك می‌کنند تا به این بی‌فوله‌ها متوسل شوند، انگیزهٔ همدمی با مردمان تامغز استخوان فاسد و پست و مغروق قوی‌تر و الهام‌بخش‌تر از همنشینی با غنچه‌های بی‌آلایش است. شیک‌پوشان کلاه سیلندر بر سر، بهترین مشتریان کوچک لاپ، برایش تصویری آشنا بودند.

شرارت هرگز فقط منشأ لذت نبوده است؛ روی دیگر سکه فاجعه است، سقوطی کامل حتی برای چند لحظه؛ خودکشی، ارزان‌ترین شکل جنایت که به وسیلهٔ قانون قابل پیگرد نیست؛ رهایی از تمامی قید و بندها؛ يك لحظه مکاشفه که می‌توان قیمتش را زیر چراغ‌گاز خیابان پرداخت؛ برخی از مشهورترین اشراف یاریس در این راه از به‌خطر انداختن سلامتی یا حتی جان خود روگردان نبودند.

۲. فاسد، ضایع، تباه.

۳. از پا افتاده، درمانده.

۴. عشرت‌طلبان، عیاشان...

منظرهٔ روزمرهٔ کوچک لاپ برای آنتاز بدو تولد آشنا بود و او خیلی زود با آن اخت شد و نسبت به آن بی‌اعتناء. از وقتی که تازه زبان باز کرده بود از او خواستند که به مادرش در رختشویی کمک کند و به همین دلیل رفته رفته به شدت از کار جسمی بیزار شد. پدرش عهده‌دار تعلیم و تربیت او شد. تنها هشت سال داشت که هجی کردن اصول آنا رشی را یاد گرفت، و درستی که سایر کودکان افسانه‌های لافونتن را از بر می‌گنند، او مجبور بود پسر آب و تاب‌ترین بیانی‌های شوهرش اجتناب از او به خاطر یسپارد و سپس آنها را برای پدین ماریوش بنواند و او در حالی که سیگار پدییوی را می‌کشید سعی به تأیید بچنیاند. درحیثی که مادر آنت هر روز از ساعت پنج صبح تا نیمه‌های شب در حیاط جان می‌کند، پدر ساعتها کنار تخت او می‌نشست و دربارهٔ حقوق مقدس بشر و آزادی کامل حرف می‌زد. گاهی اوقات سسیو «بودن» چند دوسمه را به خانه می‌آورد و بینشان بحث و گفتگویی طولانی بر سر اضطرار دادن به جامعه به وسیله انداختن بمبی در پارلمان درمی‌گرفت. اگر عوض این کار به حیاط می‌آمدند و دستی زیر بال مادرش می‌کردند آنت نظریات شریف و نابشان را بهتر می‌فهمید. بخصوص یک بار به یک آلمانی که نامش کارل مارکس بود و عقیده‌اش این بود که مالکیت خصوصی را با دادنش به دست دولت از بین ببرند، سخت حمله کرده‌اند. چون به نظر آنها دولت یا هر شکل سازمان یافتهٔ جامعه منشأ تمام مفاسد بود. آنها مشت‌ها را بلند کردند و روی میز کوبیدند و به یکدیگر گفتند که اگر می‌خواهند آزادی واقعی برقرار شود، اول باید - حتی قبل از پاپ -

مارکس را کشت.

احتمالا حرفهای پدر هنگامی که مادرش تا حد مرگت کار می‌کرد - آن بیچاره وقتی آنت فقط سیزده سال داشت به مرض سل مرد - عملاً باعث شد که تغییرات شدیدی در فکر آنت شکل بگیرد و او نسبت به آن کلمات غلغله و احساسات ایده‌آلیستی شریف که پدرش همیشه با صدای زیر، مستانه، و هیجان‌انگیزش آنها را «شریف‌ترین و نایب‌ترین آرزوهای روح بشر» می‌خواند نفرت عمیقی احساس کند. چنین به نظرش می‌رسید که روح مانند جسم در خور اعتناء نیست: تن آدمی است که کار می‌کند، رنج می‌برد، عرق می‌ریزد، و از بین می‌رود. و اگر راست است که روح فدانا پذیر است، پس اصلاً جای نگرانی نیست. اگر تنی سالم و قوی و شاداب داشته باشی، روح هم بلد است که از خودش مواظبت کند. وقتی مادرش مرد، پدرش بدیهی می‌دانست که او رختشویخانه را اداره کند، و او هم تا مدتی همین کار را کرد؛ تا وقتی که پدرش قدردانی و سپاس خود را از تأمین نان و پنیر روزانه ابراز می‌کرد و با شور و شوق فراوان در حالی که چشمانش تیره بود و صدایش از ته گلو در می‌آمد برایش شرح می‌داد که چگونه از طریق نابودی خانواده، رهایی فرد از قید دولت، و دستیابی به آزادی طبیعی تمام مسایلشان حل می‌شود و مانند جانوران که بدون دخالت قراردادهای اجتماعی به راه طبیعی خود می‌روند شاد و فارغ‌البال زندگی می‌کنند. آنت در حالی که ملافه‌ها را اطو می‌کرد به حرفهایش گوش می‌داد و به دقت به او خیره می‌شد و تصمیم خود را می‌گرفت. او به خوبی می‌دانست که راه آسان‌تری هم برای

گذران زندگی وجود دارد و گرچه از دشواریها و خطراتش آگاه نبود، بزودی فهمید که برایش مفر دیگری موجود نیست: به نحو مبهمی باور نداشت که پدر او و دوستانش برآستی بتوانند جهان را بهتر از آنچه هست بسازند.

اندکی تردید داشت، اما پدرش انگار که به کمکش آمده است تا عزمش را جزم کند دستی بالا زد. مسیو «بودن» غالباً بطری افسنتین در دست به اتاق آنت می آمد، قدری از آن مایع سبزرنگ را به حلقومش سرازیر می کرد، پس از چند آه عمیق چنان پراحساس و لبریز از اشتیاق و آرزو به آنت خیره می شد که چشمانش تقریباً از حدقه بیرون می زد و شبیه چشمان سوسک‌هایی می شد که کف آشپزخانه می دویدند. سپس مدت درازی درباره نهاد خانواده داد سخن می داد و تشریح می کرد که چقدر ضروری است تا والدین و فرزندان، خود را از قید و بندهای روابط بورژوایی رها کنند. آنت که در رختخوابش در حال خواب و بیداری بود به حرفهایش گوش نمی داد. بسیار خسته و نومید بود. آنوقت بود که حملات علیه نهاد خانواده واضح تر و صریح تر شد. مسیو «بودن» به دخترش نزدیکتر می شد و کاملاً روشن می کرد که منظورش از گفتن اینکه پدران و دختران باید خود را از قید روابط بورژوایی رها کنند و به آزادی واقعی دست یابند چیست... بزودی هیچ گونه شکی باقی نماند که چطور می خواهد تئوریهای آنارشستی خود را درباره خانواده به مرحله اجرا بگذارد. پس از آن آنت يك وردنه را برمی داشت و با آن به «مرش می کوبید؛ و مسیو «بودن» با افسنتین خود

پس پس می‌رفت، غر می‌زد و می‌نالید، و دخترش را به باد ناسزا می‌گرفت که خود را بردهٔ اخلاقیات بورژوازی کرده است؛ و عاقبت در حالی که بطری را در یک دست کس کرده و دست دیگر را روی قلبش گذاشته بود در می‌ایستاد و از او دعوت می‌کرد که خود را از بندگی برهاند و از قید اخلاقیات قراردادی آزاد شود؛ چنانکه بنا به خواست طبیعت، انسان می‌تواند لبریز از زیبایی و سعادت باشد.

آنت بزودی فهمید که حتی اگر هم بخواهد نمی‌تواند رختشویخانه را اداره کند، دلیلش ساده بود: نه قدرت و عزم مادرش را داشت و نه توکل و تسلیمی را که در او بود. و البته در این مدت پاندازان کوچک لاپ هم هیچ وقت از پیشنهادات خود دست برداشته و پیوسته خود را مشتاق کمک نشان داده بودند. چرا با آنهمه کله‌شقی *faire la vie* را رد می‌کند؟ می‌گفتند پول مفتی است و برای دختری مثل تو که سرپرستی ندارد چارهٔ دیگری نیست و هیچ وقت هم نخواهد بود. غرابت فراوانی داشت، و خودش هم قدری شگفت زده بود که چرا در برابر پیشنهاداتشان مقاومت می‌کند. دلیلش آن نبود که ذره‌ای شرم یا بیم داشت — نه هیچ یک از اینها را نداشت. چشمانش به زشتیها خو گرفته بود و زندگی چنان در آن خیره نگریسته بود که جای هیچ گونه توهمی برایش باقی نگذاشته بود. موضوع ساده‌تر از اینها بود، شاید به دلیل آنکه در رختشویخانه بارآمده بسود دلبستگی کمابیش عاطفی و شدیدتی به پاکیزگی و نظافت داشت.

۵. «کاسبی»، در اصل به معنای خوشگذرانی است.

وقتی پانزده ساله شد با عقل سلیم و تیزهوشی فرانسوی موقعیت خود را عملاً و به خون سردی بررسی کرد و تصمیم گرفت که حتی در عمیق ترین لحظات شور و فداکاری و عشق و آرزو نباید خود را به کلی نابود کند. کوشید تا در محلات دیگر پاریس کار پیدا کند — هر کار پستی که باشد، فرقی نمی‌کند. در جستجوی کار به مغازه‌های کلاه‌فروشی، کافه‌ها، رستورانها، قنادیها، و بازارهای روز سر زد و بلافاصله دریافت که در آنجا نیز برای پیدا کردن و ادامه کار مجبور است با مردی بتواند خوشگل تر از آن بود که دست از سرش بردارد. بزودی تصمیمش را گرفت و با خود گفت که بهتر است شروع زندگی‌اش از / trotteur باشد تا خاتمه آن؛ شاید هم بتواند هرچه زودتر از دست آن فرار کند — در نظرش چیزی هولناک تر از منظره فاحشه‌های میان‌سال نبود که در تاریک ترین زوایای خیابان، آنجا که از نور مستقیم کاملاً دور بود به انتظار می‌ایستادند. وقتی عزمش را جزم کرد به روش مستقیم، منطقی، و خاص خود قدم پیش گذاشت: اولین مشتری که به تورش خورد بیشتر متعجب بود تا خوشحال. از مهمانانش در اتاق فلاکت زده خود پذیرایی می‌کرد؛ در حالی که پدرش در اتاق مجاور نشسته بود و به صدای هرچه بلندتر درباره فنا ناپذیری آرزوهای روح بشر داد سخن می‌داد و با بزرگمنشی خاصی وانمود می‌کرد که توجهی ندارد از کدام منبع درآمدی تغذیه می‌شود، رخت و لباسش فراهم می‌آید، و گاهگاهی هم يك بطری آب‌میوه‌اش می‌رسد. اما پس از آنکه بار دیگر حملات

گازانبری و خطاناپذیر خود را بر علیه^۷ préjugés بورژوازی زندگی خانواده از سر گرفت، آنت او را از خانه بیرون انداخت. آنوقت بود که مسیو «بودن» بلافاصله مبارزهٔ بی‌خنده خود را علیه نهاد خانواده بسه باد نسیان سپرد و خدا را به شهادت طلبید تا ببیند دخترش چقدر ناسپاس است و نسبت به پدرش چقدر بی‌رحم و بی‌عاطفه.

چند ماه بعد چند مسیو «بودن» را در حالی که کاردی در پشتش فرورفته بود از آبهای گل‌آلود رود سن گرفتند. پس از آن معلوم شد - یا به عبارت درست‌تر برای همه معلوم شد - که او به عنوان^۸ agent provocateur برای پلیس کار می‌کرد و دوستان آنارشیست خود را به مقامات پلیس لو می‌داد. او شخصاً مسئول توقیف ژروم آنارشیست معروف بود که «بانک پاریس» را در بلوار ایتالیایی‌ها خالی کرده بود. وقتی آنت را برای تشخیص هویت جسد به کلانتری احضار کردند، او نگاهی به صورت پدرش که هنوز هم نشانی از خشم بر آن نقش بسته بود انداخت و بعد به طرف دو پلیس سمیل‌داری که اغلب برای توقیفش می‌آمدند و او عادتاً آنها را آزادی و برابری می‌نامید روگرداند، سه سکهٔ پنج فرانکی از کیفش درآورد و دو تا را به آن دو داد و سومی را روی میز انداخت و گفت:

«این یکی را هم به برادری بدهید.» و از در خارج شد.

۷. پیشداوریها(ی).

۸. اخلاکگر.

لیدی ال کنار استخر ایستاد و از پاکتی که همیشه برای پرندگان همراه خود داشت چند تکه نان درآورد. در پاکت برای سنجاب‌ها هم گردو گذاشته بود. روی آب خم شد و تکه‌های نان را برای دو قوی سیاه که آهسته و باشکوه و جلال تمام به سویش می‌لفزیدند ریخت. سرپرسی رادینر درحالی که دستها را در پشت سر قفل کرده بود به انتظار ایستاد. از نگاهش اندکی ملامت می‌بارید. حتی تا آن حد پیش‌رفته بود که نشان خفیفی از نارضایی بر چهره‌اش نقش بسته بود. بالاخره گفت: «دیوانای عزیزم. اگر عیناً احساسم را بگویم، نمی‌دانم این وقایع و شخصیت‌های بی‌مزه چه ربطی به کلاه‌فرنگی دارند، و چرا شما فکسر می‌کنید گفتن این داستان هولناک لازم است. اصلاً به تصورم نمی‌گنجد که چطور می‌توانید این قبیل چیزها را بدانید.»

لیدی ال ظاهراً به حرف‌هایش گوش نمی‌داد. داشت به قوها غذا می‌داد. پیوسته در استخرهای باغ‌هایش قوی سیاه نگه می‌داشت، و هیچ‌گاه از تماشایشان سیر نمی‌شد. زندگی سرشار از زیبایی بود و گاهی دشوار بود آدم بگوید کدام‌یک را بیشتر تحسین می‌کند، اما شاید قوی سیاه در صدر آنها قرار داشت.

لیدی ال درحالی که آخرین تکه نان را به آب می‌انداخت آهی کشید و گفت:

«دختر قشنگی بود، آنت را می‌گویم. خودش هم می‌دانست هر وقت درآینه به خودش نگاه می‌کرد، از روی غریزه حس می‌کرد که يك روز دنیا زیر پاهایش خواهد بود. البته در آن روزها دنیا را زیر پا داشتن خودش چیزی بود!... آه،

خوب، آخرش همه يك روزی پیر می شوند. بله، آنت. خیلی خوشگل بود. می توانم بی آنکه احساس غبن یا بیمه‌دگی کنم این حرف را بزنم، چون از همه اینها سالها گذشته... اگر دقیق تر بگویم شصت و پنج سال. انگار که از کس دیگری حرف می زنم، از يك غریبه، نه از خودم...»

ملك الشعرا ناگهان مانند مجسمه‌ای برجا خشك شد. مجسمه‌های دیگری نیز اطراف استخر و درمیان محوطه‌های گلکاری وجود داشت: مجسمه کوپید و فرشتگان، مجسمه‌های آپولو و پان در حال عود نواختن؛ و پرسی گویی نساگهان بخشی از آنها شده است. دهانش بازماند، صورتش به شکل وحشتناکی سفید شد، و چشمانش در زیر آن ابروهای نجیب حالت آزرده‌ای به خود گرفت. لیدی ال با رضایت خاصی به او می نگریست. با اینهمه رؤیای پرسی پیوسته آن بود که یکی از اعضای آکادمی سلطنتی مجسمه‌اش را بسازد و با تاجی از برگ غار در یکی از زیباترین میدانهای شهر نصب کند. خوب، اینك رؤیایش به تحقق پیوسته است. شاید حالت چهره‌اش دقیقاً همان نبود که آرزو می کرد، اما همه چیز را که نمی توان یکجا داشت.

لیدی ال گفت: «سیلی، به خاطر خسداگیج و منگک نشو! این طوری کار خیلی مشکل می شود. قیافه ات درست شده است مثل بن بن، سگ سفید چینی من، وقتی که کوچولوی بیچاره حمله قلبی گرفته بود. سیلی، راستی که سالهای سال از این واقعه گذشته. آثار و بقایایش هم از بین رفته. زمان رنگ همه چیز را پاك می کند، تو که می دانی. یکدفعه غش نکنی!»

سر پرسی پس از آن دوره طولانی و برجسته توأم با بصیرت

و احتیاط و خودداری یکباره جلو زبان خود را رها کرد:

«مرده شورش ببرد، دیانا، مقصودت آن است که بگویی تو و آن دختر ترسناک یکی هستید... ولی این حرف مهمل است! من که اصلاً باور نمی‌کنم. تو همیشه دوست داری مردم را به تعجب واداری؛ اما این دیگر از حد گذرانیدن شوخی است. آنهم در روز تولدت. تو سرشناس‌ترین فرد انگلستان هستی؛ سراسر زندگی‌ت مثل یک کتاب باز است، پر از شکوه و زیبایی؛ و در اینجا یک دفعه می‌خواهی القاء کنی که... البته می‌دانم که همه اینها را اختراع کرده‌ای، اما اگر هم این‌طور باشد خیلی نامطبیع است و من دیگر حاضر به شنیدنش نیستم.»

لیدی ال به ترمی بازویش را گرفت:

«بیبا پرسی؛ من همیشه در کلاه فرنگی برندی‌نگه می‌دارم. تو باید چیزی بنوشی. چرا باید به خودم دردسر سرهم کردن این چیزها را بدهم؟ زندگی من هیجان‌انگیزتر و تعجب‌آورتر از هر قصه‌پریانی است. البته که من آن‌ت هستم — یا بودم — و حرفم را باور کن، دختر خیلی قشنگی هم بودم. به هر حال تمام اینها دور از انگلستان اتفاق افتاده، پس کاملاً راست است.»

اما سر پرسی از جا تکان نمی‌خورد و پشت سرهم می‌گفت:

«مرده شورش ببرد، مرده شورش ببرد، مرده شورش ببرد! تا حالا به قدر کافی با من بد رفتاری کرده‌ای. دیگر نمی‌توانم یک دقیقه هم تحمل کنم. دیانا، مگر کار قحط است که سعی می‌کنی این قصه‌ها را به من بقبولانی. حس می‌کنم... حس می‌کنم به من خیانت شده. گذشته از اینها، آخر من هم غروری

دارم. پنجاه سال آزرگار است که با وفاترین ستایشگر تو هستم، و حتی از تو هم نمی‌پذیرم چیزی را که با آن همه عشق و احترام به آن نگاه کرده‌ام بیکدفعه نابود کنی. تمام عمرم دوستت داشته‌ام و این حق من است که از معبودم دفاع کنم و به تو حق ندهم که آن را به یاد فنا بدهی.»

لیدی ال با عصایش ضربه خفیف و دوستانه‌ای به اوزد: «گوش کن، سیلی. این قدر ابله نشو. در بوردن یا واپس‌یا هیچ کدام از باشگاه‌هایی که عضوش هستی... کسی خبردار نمی‌شود. توفیق باید به حرف‌هایم گوش کنی. به این دلیل دارم داستان را برایت تعریف می‌کنم که به کمک احتیاج دارم، و وقتی که داستانت تمام شد اگر هنوز هم شك داشتی آنوقت مدرکم را نشانت می‌دهم. همه چیز در آنجاست، در کلاه فرنگی. آه عزیزم، چرا مرده‌ها امروزه این قدر محتاطند؟ در زمان خودم عده‌ای مر دو واقعی را می‌شناختم که پیدی نبودند که از این بادها بلرزند. گذشته از این حرفها، چندین سال است که موی دماغ من شده‌ای تا اجازه دهم شرح حال‌م را بنویسم، و حالا که دارم گوشه‌ای از زندگی خودم را برایت تعریف می‌کنم تو به این حال زار می‌افتی؟ دیگر وقتش رسیده که درباره زنده‌ها دو سه نکته یادگیری، بررسی. می‌دانی، گاهی وقتها فکر می‌کنم تو هنوز هم پسر مانده‌ای.»

ملك الشعرا آهسته عينك يك چشمی را به چشم راستش گذاشت:

«دیانا، باید پیرسم که...»

«خیلی خوب، خیلی خوب، بیا راه برویم. بیا فرض کنیم دارم يك قصه برایت تعریف می‌کنم. می‌خواهی یاور کن،

می‌خواهی نکن؛ هر طور که خوشت می‌آید. اما به هر حال باید کمکم کنی. حتی اگر برای آدمی به سن و سال تو تکان دهنده باشد.

شب‌ی در حینی که آنت کنار خیابان به انتظار مشتری ایستاده بود جوان پاندازی را دید که به طرفش می‌آید. اسمش رنه لاوالس، و مردی کوچک اندام و باریک و موخرمایی، و در آن زمان رایطه بین دنیای زیرزمینی کسوجه لاپ و پلیس بود. در طول سالیان متمادی نوعی قرارداد متارکه - گرجه نه چندان محترمانه - بین پلیس و سلاطین زیرزمینی بسته شده بود که به موجب آن طرفین وجود و آزادی عمل یکدیگر را تأیید می‌کردند: پلیس بینی خود را در خیابانها توی هر سوراخی فرو نمی‌کرد به شرطی که اطمینان پیدا کند هیچ يك از *fils de famille* اشراف، سیاستمداران و بورژواهای ثروتمند از *beaux quartiers*، وقتی که برای خوشگذرانی به محلات کثیف می‌آیند با گلوی بریده درگودالی پیدا نشوند. آنت همیشه می‌توانست در تاریکی رنه لاوالس را از روی تنفس خس‌خس او بشناسد. او مبتلا به سل مزمن بود، اما علی‌رغم آن از بهترین رقصان *java* در خیابان بود. ساعتها می‌رقصید و بعد از جمع بیرون می‌آمد و روی

۹. جوانان خانواده‌دار.

۱۰. (محلات زیبا)، محلات ثروتمندان.

۱۱. نوعی والس عوامانه.

^{۱۲} trottoir می‌نشست، به دشواری نفس می‌کشید، و در حالی که سرش را با غم و غصه تکان می‌داد، می‌گفت: «دکتر می‌گوید اصلاً نباید برقصم. برای ریه‌هایم بد است.»

اما همین‌که موسیقی دوباره شروع به نواختن می‌کرد، بلند می‌شد و باگلی‌که پشت گوش گذاشته بود - محبوب تمام دختران - به سالن رقص هجوم می‌برد؛ دختران نیازهای گوناگونش را برمی‌آوردند، و سپس او باز هم ساعتها در bal musette^{۱۳} جولان می‌داد، تا سرفه‌های پی‌در پی در میانهٔ يك^{۱۴} pas امانش را می‌برید. حالا این رنه لاولس بود که به طرفش می‌آمد، و او نمی‌دانست که از شدت هیجان است یا از سل که نفس نفس می‌زند:

«زود باش، آنت. مسیو لوکور می‌خواهد ترا ببیند.»
آنت لحظه‌ای برجا خشک شد، دستش را روی قلب خود فشرد، چون فوراً فهمید که آرزویش برآورده شده و سرنوشت دستی از آستین درآورده است. به نحوی مبهم همیشه می‌دانست که روزی بهترین چیزهای زندگی نصیبش خواهد شد.

آلفونس لوکور در آن زمان معروف‌ترین پانداژ پاریس بود - لغت^{۱۵} souteneur در موردش مصداق کامل داشت، چون او دیگر در خیابانها نمی‌ایستاد تا تعداد مشتریان را

۱۲. به ابتدای فصل رجوع شود.

۱۳. نوعی رقص، همراه با صدای نی انبان.

۱۴. حرکت در رقص.

۱۵. دلال محبت.

بشمارد، بلکه صاحب يك ^{۱۶} Hôtel particulier و چندین اسب و کالسکه بود؛ در بهترین قمارخانه های پاریس قمار می کرد و مبالغ کلانی می باخت؛ با موفقیت کامل از مشقت یازان متعددی به خاطر ورزش حمایت می کرد؛ بنابراین این بین برخی از لردهای انگلیسی و اشراف جوان جامعه فسرانسه هواندارانی داشت که از همنشینین با يك ^{۱۷} canaille تا زمانی که پولی در بساط داشت و ظاهری آبرومند، پسر و ایسی نداشتند. ظاهراً پلیس کاری به کارش نداشت، زیرا نه تنها شخصاً به رئیس پلیس بلکه به مقامات مهم جمهوری نیز رشوه می داد؛ و می گفتند که در حدود از آنها می کنند؛ به وضع فعلی دستکم يك دوچین از رقیب را از میان برداشته است. وضع ظاهریش با سه اصطلاح موفقیت در جامعه ورزشی آن روز پاریس ارتباط فراوانی داشت. شانه هایش تقریباً به پهنای شانه های مجسمه ^{۱۸} معروف ^{۱۹} Pont de l'Alma بود، اندام درشت و نیرومند و چهره اش کوهی از گوشت و استخوان را به رخ می کشید. صورتش آجری رنگ بود، ابروهای پهنش تنها با سبیل کلفتی که مانند خط سیاهی چهره اش را به دو قسمت می کرد جور در می آمد؛ و چشمان براقش از همان نقطه که عنیبه و مردمکش در آن سیاهی براق

۱۶. در اصل یعنی مهمانخانه مخصوص، و در اینجا مقصود عشرتکده است.

۱۷. در اصل بیشتر پستی و پدروختگی را می رساند. شاید در اینجا بتوان از «انگل» استفاده کرد.

۱۸ و ۱۹. Zouave به سربازان پیاده نظام سبك اسلحه مستحرمات فرانسه اطلاق می شود؛ و چون دو لالما یعنی پل آلما. در اینجا منظور مجسمه ای است که روی پل آلما یکی از پلهای رود سن نصب شده است.

درهم می آمیخت به طور غریبی به آدم زل می زد. آن روز بسا خودنمایی عجیبی لباس مشکی و قهوه‌ای مرتب و جلیقه قرمزی که زنجیر طلایی از آن آویزان بود به تن کس کرده انگشتمهایش زیر بار انگشتریهای الماس و یاقوت‌مستگین می نمود؛ کلاه قهوه‌ای لبه دارش را اندکی کج به سر گذاشته بود و یکی از سیگاربرگهای معروف را که هیچ وقت از لیش کنار نمی رفت می کشید و در این حال زیر نور چراغ برق ایستاده بود.

یار غار جدایی ناپذیرش که نصف قدش را داشت کنارش بود. این مرد سوارکاری بود اهل ایراند و به دلیلی نامعلوم نام سابر^{۲۰} را رویش گذاشته بود که در زبان زیرزمینی پاریس به ناسی، گرچه طولانی‌تر، اما آشناتر یعنی سابر لیپوپت^{۲۱} مبدل شده بود. لباس ورزشی به تن داشت، کلاه بی به سر گذاشته بود، صورتی باریک و کشیده و شمگین داشت که پیوسته نشانه‌هایی از اعتراض و سرزنش در آن موج می زد. سرش را مدام به این سو و آن سوی گرداند، اما نمی توانست بدون حرکت دادن تمام بدنش گردنش را تکان بدهد. زمانی معروف‌ترین سوارکار انگلیسی بود، اما گردنش در جریان مسابقه بزرگ بوآ در پاریس به خاطر سوار شدن اسب ارباب انگلیسی‌اش شکسته بود. پس از آن مدتی نومیدانه در پاریس سرگردان شد و بزودی نردنجهای زاده‌ای که اسبهایش با سواری او به آنهمه پیروزی رسیده بود فراموشش کرد. سپس آلفونس لوکور او را استخدام کرد،

۲۰. Sapper به انگلیسی: نقبزن.

۲۱. Saperlipopette، ناسزایی است در ردیف بی‌همه‌چیز.

شاید به این خاطر که وجود سوارکار ریزه نقش در کنارش قامت غول‌آمایش را بیشتر به رخ می‌کشید و به این وسیله جنون عظمت‌طلبیش ارضاء می‌شد. بزودی آنها دو یار جدایی‌ناپذیر شدند و ساپر و فاداری و اخلاص کامل خود را به آلفونس لوکور نشان داد. دو مردی که اکنون به آنت خیره شده بودند این‌طور بودند. موقعی که رنه لاوالس به حالتی عصبی در تارپکی کز کرده بود و به مرد بزرگ‌نگاه می‌کرد، لوکور بی‌آنکه لب از لب بردارد دود سیگارش را بیرون داد. آنت، بچه‌ها از دیگران شنید که چطور توجه آلفونس لوکور به وسیله پادوهایش به طرف دختر تازه‌ای از کوچه لاپ‌چلب شاه، دختری که جوانی و جذابیت و وقار طبیعی‌اش اندکی پس از آنکه کنارچدید خود را شروع کرد از دیده‌پر تجربه‌شان پنهان نماید. تنها دلیل این توجه، زیبایی فوق‌العاده او نبود. در پاریس دختران زیبا و جذاب فراوان بودند و در حقیقت این نکته انتخاب را دشوارتر می‌کرد. برای مقصودی که آلفونس لوکور در ذهن داشت تنها زیبایی مطرح نبود. ذهنی سریع‌الانتقال، استعداد فراگیری و به خاطر داشتن، وقار طبیعی و نکته‌سنجی، جاه‌طلبی، و شهامت فراوانی لازم بود. زیرا روش زندگی آلفونس لوکور در آن زمان چرخش عجیب و غیرمنتظره‌ای پیدا کرده بود. او در اوج قدرت‌ش که موجب وحشت پلیس و دنیای زیرزمینی بود رمی توانست شرایط خود را هم به قانون و هم به دشمنانش تحمیل کند. دریافت که این همه برایش کافی نیست. مدت ده سال موفقیت در جنایت، باعث شد که یکدفعه به این فکر بیندکد که ذهنش ذهنی معمولی نیست و اینکه او بالاتر از همه است. یا به

عبارتی دیگر برای رهبری و انجام دادن کارهای بزرگت به دنیا آمده است - فقط نمی دانست قدرتی را که دارد چگونگی به کار ببرد. مرد باهوشی نبود و هرگز در عمرش يك چمدن کتاب هم نخوانده بود، اما در جستجوی توجیهی روشنفکرانه، در جستجوی چیزی که به زندگیش معنایی ببخشد برآمد. یکدفعه این فکر به کله اش زده بود که عذری روشنفکر پسند برای اعمال جنایتکارانه اش پیدا کند. خود را مردی بزرگت دانست که در پی هدفی است، با این همه نمی توانست به درستی دریابد که این هدف چیست. اما در سالهای هشتاد همیشه مردانی پیدا می شدند که آماده بودند تمام این معضلات را مشتاقانه برایش توضیح دهند و بگویند که اگر او مردی قانون شکن بارآمده به این دلیل است که در اعماق قلبش دشمن جامعه سازمان یافته است، یعنی در واقع يك انارشیست تمام عیار است.

یکی از این افراد آرمان دنی انارشیست جوان بود. آرمان دنی تنها پسر خانواده آبرومند و محافظه کاری از شهر رن بود. در او ان جوانی دیندار و عمیقاً متصوف بود. از موهبت نطق و خطابه چنان برخوردار بود که موجب افتخار مدرسه ژزویتهای که در آن درس می خواند شده بود و پیش بینی می کردند که روزی خود او کشیش شود. او را به يك مدرسه علوم دینی در پاریس فرستادند، و در آنجا، در آن شهر بزرگ بود که به ناگهانی ترین و دراماتیک ترین وجهی اعتقادات خود را یکسره از دست داد. بعدها در کتاب **عصر شورش** خود نوشت که به هنگام گردش در محلات فقیرانه نشین پاریس، در بین میگساران، فواحش و خاکستر دشمنان

بود که نفرت عمیقی نسبت به بیعدالتی، رنج و فقر، نومیدی و زشتی بر وی غلبه کرد و اعتقادش جای خود را به آن عزم راسخ داد که نیاستی برای بهبودی این اوضاع در انتظار مرحمت آسمان نشست. پس از آن با اشتیاق عظیمی به رزمندگان علیه بیعدالتی یعنی سه پرودون، رکتو، و مارکس رو آورد، اما اینان هم او را خشمگین و ناراضی می‌کردند. آرزوی عدالت مطلق که این چنین قلب و روحش را به آتش می‌کشید و دیگر از اینکه نام خدا را در پاسخ آن به زبان بیاورد امتناع می‌کرد، چنان بود که تمام آنان را در نظرش اهرادی معتدل و صبور جلوه می‌داد. تنفرش از نگارل مارکس آبی و شدید بود؛ این آلمانی هنوز هم در قالب جوامع سازمان یافته فکر می‌کند؛ اما این نکته برای او یا آن عطشی که به آزادی مطلق داشت، و زمانی به عنوان جوانی مذهبی آن را برای روح انسان در بهشت می‌خواست، و اینک برای تن و جان نیز می‌طلبید غیر قابل پذیرش و نادرست به نظر می‌رسید. ظاهراً آرمان دنی منبغ فرضیات و حرکات مصیبت‌بار آینده‌اش را بیشتر در افکار خود یافته بود تا در کتابهای سنتی‌ترین پیشوایان آنارشی.

آرمان دنی به تکان دهنده‌ترین و خشن‌ترین وجهی با کلیسا و مدرسه علوم دینی قطع رابطه کرد. یک روز صبح هنگامی که جماعت مؤمنین در کلیسای جامع نوتردام در انتظار کشیش بودند تا مراسم نماز را برگزار کند، جوانی به غایت زیبا با چهره‌ای شیفته و پریده رنگ، و چشمانی سیاه و درخشان از سکوی وعظ بالا رفت. انگار که ناگهان فرشته‌ای سیاهپوش بر فراز سر جمعیت ظاهر شده بود.

هنوز هم جامه‌های سیاه طلاب مدرسه علوم دینی را به تن داشت که بر رنگ پریدگیش می‌افزود، و برای چند ثانیه سکوت عمیق‌تری بر کلیسا حکمفرما شد، چون ظاهر مرد جوان و نگاه خوشایند و خارق‌العاده‌اش حضار را آکنده از ترس و انتظار کرده بود. سپس ناگهان دستهای لطیفش چیزی را به هوا بلند کرد تا همه بتوانند ببینند. مرد مرده‌ای بود که دمش را به دست گرفته بود و با صدایی که انگار فضای کلیسا را از نفرت انباشت فریاد کشید:

«ببینید! ... مرده! ... مرده! اینک بر عهده شما افتاده آزاد خوش قلب است که سر نوشت خود را به دست بگیرد.»

کفرگو را بی‌درنگ دستگیر کردند و نخست در زندانش انداختند و سپس به پیشنهاد خانواده‌اش بسه دلیل آن که دچار جنون آنی شده است چندین ماه او را در تیمارستان سنت آن نگه داشتند، و این کار نه تنها خانواده‌اش بلکه پدران روحانی را نیز که تعلیمش داده برای آینده‌اش خیال‌هایی در سر می‌پختند از سردرگمی و آشفتگی نجات بخشید. ماهها اقامت وحشتناک در محیط تیمارستان آتش خشمش را با تلخی جدیدی شعله‌ور کرد و عزمش بیشتر جزم شد تا دنیا را از پایه ویران کند و از نو بسازد. تصمیم بر آن گرفت که بشریت را از چنگال زشتی برهاند و چیست که در زشتی به پای بیعدالتی، فقر، پلیس، مقامات مقتدر، و پول برسد؟ کیش آنارشیمیستی در ذهنش شکل گرفته بود و تا دم مرگ هرگز او را ترك نکرد. خانواده‌اش می‌خواست تا زمانی که آنها از آسیاب بیهوشند و او از کرده‌خود پشیمان شود وی را در تیمارستان نگه‌دارد.

در فرار از تیمارستان سنت آن مشکل چندانی نداشت، اما یکباره خود را در خیابانها بی پول و سرگردان و گرسنه و تنها یافت، در حالی که تحمل زبونی خود را در تغییر جهان نداشت. رهگذران به جوانی که رخسار پریده رنگ داشت و جامه های نخ نمای سیاه بر تن، و بی کلاه ایستاده بود و با چشمانی مشتاق و آرزومند به افق دوردست زیبایی و عدالت و عشق جهانی می نگریست با شگفتی خیره می شدند. بدیهی است که بزودی راه خود را به سمت فقیرترین و پست ترین معالجات پارسی که پنهان شدن و دوست یافتن در آن آسان تر بود پیدا کردند. به حشر و نشر با جنایتکاران که آنان را قریبایان و دشمنان جامعه و در نتیجه متعدد طبیعی خود می دانست پرداخت. آنها به او خسوراك و پوشاك دادند و نوازشش کردند، و وقتی برایشان توضیح می داد که هر يك از آنان در اعماق ضمیر خود ایده آلیستی خنثی هستند و دلیل رو آوردنشان به جنایت آن است که تنها راه مبارزه و نشان دادن خشم و تنفرشان نسبت به بورژوازی همین است، با تعجب به حرفهایش گوش می دادند. گرچه شنیدن این نکته از دهانش خوشایند بود که هر جیب بری ناآگاهانه هدفی اجتماعی را دنبال می کند و هر پا اندازی نادانسته يك شورشی ایده آلیست است و هر فاحشه ای قریبائی بی گناه ثروت و پول، با این حال هرگز او را چندان جدی نگرفتند.

تنها مردی که به دقت و گاهی ساعتها به حرفهایش گوش می داد و مجذوب سخنان آتشینش می شد آلفونس لوکور بود. آدینه آنارشیست جوان می گفت دقیقاً همان مجوز و مقصدی

بود که آلفونس لوکور در به در به دنبالش می‌گشت. بله، بله، تمام اینها حقیقت داشت؛ او دشمن جامعه بود، شورشی بود، ^{۲۲}revolté بود، و اگر پا انداز و قاتل و باج بگیر و سلطان دنیای زیرزمینی شده تنها به آن دلیل است که بر علیه نظم مستقر با تمام امکاناتی که در اختیارش بوده جنگیده است. بله، جنایت شکلی از خرابکاری است، اخذادی از اغنیاء مانند انداختن بمب است، و طرد معیارهای مقبول جامعه علامت شورش ناب و اصیل است. آلفونس لوکور در جستجوی آنارشیست جوان میکده‌ها را زیر پا می‌گذاشت و پنهان از چشم دیگران به حرفهایش گوش می‌داد، بسا سیگار برگت معروفش بر لب، می‌ایستاد و وانمود می‌کرد که شگفت‌زده است. سوارکار با آن گردن خشکیده و مدام در نوسان و چهره غمگین و کشیده کنارش می‌ایستاد. آرمان‌دنی بزودی متوجه شد که تغییرات زیادی در روحیه لوکور به وجود آمده است اما دقت بسیار می‌کند تا نشانش ندهد. از این‌رو تصمیم گرفت تا وقتی که کاملاً آماده نشده نزدیکش نشود - نه تنها آماده شنیدن، بلکه دنبالش کردن؛ نه تنها آماده کمک کردن، بلکه اطاعت.

آرمان در این هنگام فقط بیست و شش سال داشت و زنی نبود که به او نگاه کند و نسبت به وی احساس مادری یا شیفتگی نداشته باشد. در چهره‌اش چیز و صف ناپذیری بود فراتر از زیبایی: آرزویی سوزان، شعری که از لبها و چشمان و ابرو پرداخته شده، چیزی در عین حال خشن و ملایم، چیزی که آدم دلش می‌خواست از آن پشتیبانی کند

۲۲. عصیانگر.

یا دوستش بدارد. کتاب مشهور **عصر شویش** اش منتشر شده بود، و گرچه در برگت برگش دعوت به کشتار موج می‌زد، اما انسان از شعرگونگی و زیبایی سیکش بیشتر دستخوش، تعجب می‌شد تا از طرحهای سیاه و دیوانه‌وارش. بارها به خاطر سخنان فتنه‌انگیزش در اماکن عمومی و پخش اوراقی صحنی بر براندازی دولت به زندان افتاده بود. آثار شیستهای آن زمان فرانسه تحت تأثیر پرودون، باکونین و رکلو یا او قطع رابطه کردند، چون به نظرشان می‌رسید که او با اشتیاق خود به عمل انفرادی تمام نهضت را به خطر می‌اندازد. انسان او را به عنوان عضوی از هیئت نمایندگان فرانسه در کنگرهٔ آنارشییستها که در سال ۱۸۸۱ در لندن برگزار شد، نپذیرفتند. آرمان دنی مدتی، گرچه کوتاه، در تالاری که اندکی دورتر از جادهٔ اوستن برای برگزاری کنگره در نظر گرفته بودند ظاهر شد و نمایندگان را به خاطر میانسه‌روی و مدارایشان با سوسیالیزم دولتی محکوم کرد. سپس بخصوص به نظرات زهرآگین آنارشییست مشهور روس، پرنس کروپاتکین، که زیر بار نظریهٔ «تعلیم شیمی» نرفته بود حمله کرد؛ زیرا در آن زمان عقیده داشتند که دستورالعمل آنارشییستها بیشتر باید فن بمب‌سازی باشد و کمتر نظریه‌پردازی اجتماعی. آرمان دنی در نخستین جزوهٔ خود، **عصر شویش**، طرح خود را به روشنی ارائه داده بود، و در تمام عمر از آن منحرف نشد و سازش نکرد.

اعمال و کردار بایستی جای تعلیم و نظریه‌دادن را بگیرد. آموزش‌ها روز با ختنن بمب به دیگران و قانع کردنشان به پرتاب آن ساده‌تر است، تا تعلیم دادن فلسفهٔ آنارشیی به

آنان. سراسر الگوی اجتماعی بایستی با هر وسیله‌ای که در دسترس است از هم پاشیده شود. بایستی بر همه جا بی‌نظمی و ویرانی و اغتشاش حاکم شود؛ پلیس ناتوان شود؛ جاده‌ها ناامن، خطوط آهن و سیران، و پلها منفجر شوند؛ پول جعلی باید به جریان انداخته شود و به این وسیله ارزش واقعی پول سقوط کند. کلیساهای را باید سوزاند، و سوسیالیستها را که دولت پرولتاریایی سازمان یافته می‌خواهند باید از دور خارج و نابود کرد. در جهان نپایبستی طبقات، دولت، و پرولتاریا وجود داشته باشند. تنها و تنها انسانهای از بند رسته، زیبا و آزاد کافی است. زیبایی زندگی تنها چیزی بود که ارزش مبارزه را داشت. برای رسیدن به آن وحدت بزرگ نژاد بشر امری لازم و کافی بود. تمایل طبیعی همه انسانها و حتی تمام جانوران کمک و یاری به یکدیگر بود. تنها بخشی از تعالیم کروپاتکین را که با شور و شمع پذیرفت قسمتی بود که او نظریه داروین را درباره بقای اصلح رد کرده بود. کروپاتکین به خود غره بود از اینکه ثابت کرده است انواع مختلف حیوانات پیش از آنکه یکدیگر را شکار کنند باهم مبارزه نکرده‌اند. به عکس، معلوم شده است که در بین خود در صلح و صفا زندگی می‌کردند و به یکدیگر یاری می‌دادند. خوشحالی پرنس کروپاتکین وقتی بعد از هفته‌ها تحقیق در موزه بریتانیا در لندن به این نتیجه رسید که نظریه «برادری طبیعی» را به اثبات رسانده است تنها با نشاط آرمان دنی موقعی که ظاهراً خیر طبیعی و آرامش طلبی تمام موجودات به این طریق به اثبات رسید قابل قیاس

بود. اما آرمان دنی به آن دسته از رفقاییش که از کشورهای خود به سویس می‌گریختند و اعتقادات خود را در چشم-اندازهای آرام آن بیان می‌کردند به این امید که روزی پشوواک کلامشان دنیا را به آتش خشم و کین بسوزاند و آنان را به هدف‌هایشان برساند، به‌دیدهٔ حقارت می‌نگریست. از نظر آرمان کلمات، هرچند داغ و آتشین، به تنهایی کافی نبود. شاید به این علت که مردی رؤیاپرور بود، عزم داشت که مرد عمل باشد. مسلم نیست که خودش به کمیسر معروف، پلیس، مسیو آنتوان در سال ۱۸۸۵ شلیک کرده و به قتلش رساننده باشد. اما به این کار شهره بود و همین نزد دوستان جنایتکارش مایهٔ شهرت و اعتبار او می‌شد. آخرین چیزی که ^{۲۳} milieu می‌خواست برای انداختن جنگی با پلیس بود. قتل ظاهراً نقص قرارداد ضمنی با پلیس بود و آرمان دنی فهمید که در ازای آن ناگزیر است بهای سنگینی بپردازد: یعنی پایان دادن به رابطهٔ حسنهٔ پلیس با دنیای زیرزمینی. در این هنگام بود که مرد جوان برای کمک دست به دامن آلفونس لوکور شد، و گرچه او را شخصی احمق و خودبین می‌دانست، اما در ضمن از ^{۲۴} folie de grandeur او، از آرزویش در بارهٔ اینکه مفهومی به‌اعمال جنایتکارانهٔ خود بدهد و اینکه نامش به‌عنوان کسی در تاریخ ثبت شود که در پی مقصودی است و رابین‌هود انتقامجوی خیابانهای پاریس است خبردار بود.

لوکور معمولاً ساعات اولیهٔ بامداد را در اتاق پستوی

۲۳. منظور «مخفل» آثارشسته‌است.

۲۴. جنون عظمت‌طلبی.

قمارخانه‌ای می‌گذراند. نیمه شب بود که آرمان برای ملاقاتش به آنجا رفت. قمارخانه را یک زن موخرمایی بینی عقابی که پودر سفید به صورتش می‌مالید اداره می‌کرد. نامش بارون دو شامیس بود، و تنها پرده‌ای بود بر اعمال لوکور. بارون، با موجهای خشکیده کلاه‌گیسی که سرش را پوشانده بود، رو بان مخمل سیاهی که به دور گردن بسته بود، و دور بینی مزین به کاسه لاک‌پشت که به دست داشت، آرمان را به یک اتاق خالی قمارخانه راهنمایی کرد. چند لحظه بعد آلفونس لوکور به او پیوست. چند سکه طلای ناپلئون که در بازی برده بود همچنان در دستش بود. سپس آرمان دنی شروع به صحبت کرد. طرفش را می‌شناخت و می‌دانست چطور حرف بزند.

«وقتش رسیده که جوهر خودت را نشان بدهی. هنوز هم خیلی‌ها هستند که ترا فقط پاننداز، تبه‌کاری معمولی و باج‌بگیر می‌دانند. ذره‌ای هم گمان نمی‌کنند که تو جنایت را انتخاب کرده‌ای چون تنها راهی است که برای مبارزه علیه جامعه‌ای که از آن نفرت داری در دسترس مانده و هر رفتارت اعتراضی است، یک جور مبارزه است. بزودی میلیونها نفر از کسانی که در همه‌جا به بردگی کشیده شده‌اند نامت را مثل یک رابین‌هود جدید، دشمن بورژواها و نجات‌دهنده فقرا با عشق و ستایش به زبان می‌آورند. برای مردی با موقعیت تو کافی نیست که فقط از او بترسند؛ باید دوستش داشته باشند و راهش را دنبال کنند. تا حالا بارها قدرت پلیس را شکسته‌ای و زیر پا گذاشته‌ای، اما برای خیلی‌ها هنوز هم تنها جنایتکاری و بس...»

آلفونس لوکور همچنان کنار میز سبز رنگت ایستاده بود و با سکه‌های طلای ناپلئون بازی می‌کرد. صورت درشتش از غرور سرخ شده بود و سرانجام خود را همان‌طور که آرمان می‌گفت مرد هدفدار، مرد ایده‌آل، و مرد سرنوشت دید. اگر چند سال دیرتر می‌زیست، به احتمال قوی مانند چنایتکار دیگری به نام هورست وسل که به هیتلر کمک کرد تا به قدرت برسد فاشیست می‌شد، یا جزو یاران بنیتو موسولینی می‌شد که خود در روزگار جوانی آنهمه به آنارشیستها نزدیک بود. چون این دیکتاتور آینده ایتالیا بود که کتاب *Paroles d'un Révolté* اثر گروپاتکین را ترجمه کرد و کتاب پرزس آنارشیست را «کتابی لبریز از عشق و ملاحظت بی‌نهایت نسبت به انسانهای ستمدیده» توصیف کرد. اما در آن روزها *libertaire* یا نهضت آنارشیستی برای مردی مانند آلفونس لوکور تنها راه تأیید اعمال گذشته‌اش و دادن مفهوم و معنایی اجتماعی به جنایاتش بود. آن شب آرمان دنی یک‌شبه ره صد ساله پیمود و دوست باوفا و فداکاری برای خود دست و پا کرد. شاید در گوشه قلب لوکور چیزی بیش از جاه‌طلبی صرف وجود داشت، و به نحوی آشفته و مبهم حقیقتاً درصدد بود به هستی‌ویرانگر خود معنایی ببخشد. به هر دلیل حقیقت آن بود که خود را در بست در اختیار دنی گذاشت و از کوچکترین فرصت برای همنشینی با او استفاده می‌کرد و هر وقت آرمان دنی از او دور بود کج‌خلق و عصبانی می‌شد، به طوری که کسی

۲۵. کلمات یک عمیانگر.

۲۶. مرجع و منبع طالبی.

نمی‌توانست نزدیکش بشود، انگار که دلیل وجود خود را تنها در سخنان و حضور او می‌جست.

موقع جمع شدن «هسته» به دور هم در برخی از زیر-شیر و انبیهای پاریس که آرمان قدیم یهودی را توضیح می‌داد یا استاد شیمی ریزه و سفید مویی از دانشکده لویی کبیر با نگاهی معصوم و صدایی نازک و خواجسته‌وار بر ایشان شرح می‌داد که چگونه در آشپزخانه پمپ بسازند و چه‌طور ساختمانی را با فشار گاز منفجر کنند، هیکل غول‌آسا و چهارشانه آلفونس لوکور با آن لباسهای پر زرق و برق در حالی که سوارکار در کنارش بود، از گوشه‌ای پیدا می‌شد و ساکت و صامت چشمانش را به آرمان می‌دوخت.

اعضای هسته آدمهای عجیب و غریبی بودند: يك ارگت، نواز خیابانی که همیشه میمونش را همراه خود می‌آورد، يك معلم ادبیات در يك آموزشگاه معروف ^{۲۷} jeune filles که یکی از بهترین مدارس پاریس شمرده می‌شد، يك کارگر جوان به نام وایان که بعدها بمبی را در پارلمان انداخت، و مسیو پوپا، خوشنویس دولتی، که دولت از خط زیبایش برای نوشتن مهم‌ترین اسناد، گذرنامه‌های دیپلماتیک، مجوزهای مخصوص و احکام رسمی استفاده می‌کرد. آلفونس لوکور گوش فرامی‌داد، به تأیید سری می‌جنباند، و گلهگاهی می‌کوشید نظری بدهد؛ تلاشی می‌کرد و به طریق خاص خود داد سخن می‌داد. به گردن خشکیده سوارکار و سرش که دائماً در نوسان بود و حالت کسی را داشت که دنیا در چشمش قابل سرزنش بود اشاره می‌کرد

۲۷. دوشیزگان.

و با لحن خشنی می گفت:

«به اش نگاه کنید، رفقا! گردنش در خدمت بعضی از لردهای انگلیسی شکسته. و وقتی که دیگر نمی توانست سواری کند، آنها مثل سگ دورش انداختند. این است که حالا تنها يك آرزو در قلبش مانده: اینکه بمپی در میدان اسبدوانی پاریس بکارد و چندتا لرد محترم را به هوا بفرستد.»

در آوریل سال ۱۸۸۱ بمپی به میدان اسبدوانی بوآ پرتاب شد، و سه صاحب اسب و يك مربی انگلیسی مجروح شدند و یارانی از کلاههای سیلندر، قاذوئتری پر سرشان ریخت. سوارکار غمگین از میان جمعیت وحشتزده قدمی جلو تر گذاشت و يك کلاه سیلندر را به عنوان غنیمت برداشت و از میدان دور شد؛ هیچ کس کمترین سوءظنی به او نبرده بود. هیچ کس هنوز آلفونس لوکور و همراه ریزه اش را به جز تبهکارانی که از پشتیبانی قدرتمندان برخوردار بودند چیزی نمی دانست و تا مدتها آن دو از سوءظن برکنار بودند. لوکور ظاهراً بخشی از نظم مستقر بود و سهم خود را از آن دریافت می داشت، و چنان آشکارا یکی از ارکان این نظام بود که نسبت دادن هدف براندازی آن به او دشوار می نمود. اگر او به آن اکتفا می کرد که مخفیانه به آرمان کمک کند خودش از خطر می رست. اما خودپسندی بیش از حدش سبب شد هرچه بیشتر در صحنه ظاهر شود؛ و کار را به جایی رسانده بود که خود را یکی از رهبران بزرگت شورش می دانست و از جنایات خود به عنوان بخشی از نقشه هایش برای نابودی جامعه صحبت می کرد. منعقدان

عالیرتبه‌اش روز به روز بیشتر آشفته و سردرگم شدند، و پلیس دیگر نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد.

تا جایی که فقط يك تبه‌کار بود به عنوان بخشی از نظم موجود با او مدارا می‌کردند، اما همین که اصول سیاسی اخلاک‌گرا به سخنانش راه یافت و پشت اقداماتش قرار گرفت او هم از نظرشان دشمن تلقی شد. خبرچینان‌ش در دستگاه پلیس بارها خطر را به او گوشزد کردند، اما او چنان به خود مطمئن بود که با بالا انداختن شانه‌های نیرومندش به‌خطار آنان توجهی نمی‌کرد. پلیس با احتیاط فراوان درصدد تدارك مقدماتی برای توقیف لوکوربرآمد. کار بسیار دشواری بود زیرا لوکور دربارۀ بسیاری از اشخاص مطالب فراوانی می‌دانست. سپس یکی از مقتدرترین حامیان‌ش که لوکور برایش مواد مخدر تهیه می‌کرد از مصرف بیش از حد تریاک مرد. لوکور دانست که بازی به پایان رسیده است. اما حتی پس از آن هم همراه ساپر در بلوار قدم می‌زد یا سوار بر کالسکه زردی در بوآ دیده می‌شد. عاقبت این آرمان دنی بود که قانعش کرد تا از کشور خارج شود.

در آن زمان سویس پناهگاه و محل تجمع آنارشیستهای سرتاسر اروپا شده بود. در آنجا مجاز بودند به آزادی با یکدیگر ملاقات کنند و مجلات خود را انتشار دهند. نخستین بین‌الملل آنارشیستها در سال ۱۸۸۱ به طور آزمایشی در آنجا دایر شد. آرمان بیسن خود و رهبران این بین‌الملل تناسبی نمی‌دید و مصمم بود تنها برای خودش کار کند و کارگران و عواملی را به‌کارگیرد که برنامه و دیدگاه‌هایش

را بپذیرند. اما برای استقلال و پیشبرد نقشه‌های بلندمدت پروازانه خود احتیاج به منابع مالی کلانی داشت. باز هم در اینجا سویس محل مناسبی برای به‌دست آوردن پول بود. اینجامحل جولان اغنیاء بود؛ در همین‌جا بود که ثروتمندترین مردم اروپا ایام فراغت خود را می‌گذراندند. همچنین تمام سرشناسان^{۲۸} Almanach de Gotha و^{۲۹} Burke's Peerage در اینجا در میان قلال کوهها یا در اشراف دریاچه‌های زلال و بیروح با یکدیگر ملاقات می‌کردند. نقشه‌اش بسیار ساده بود. تصمیم داشت یک رشته سرقشهای مسلحانه را از روی نقشه سازمان دهد و سپس با پولی که از این راه به‌دست می‌آورد ضربه‌های جانانه‌ای به تاجداران اروپا که با خیال راحت در پاتوقهای مجلل و چشمه‌های آب معدنی خوشمنظر جمع شده‌اند وارد آورد. می‌دانست که این کار ساده نیست؛ به اطلاعات فراوانی نیاز داشت که تنها به وسیله کسی که هم‌دستش باشد و در عین حال با این اشراف حشر و نشر کند فراهم می‌آید. آرمان دنی با تمام خصوصیات فکریش در باره این مسئله می‌اندیشید و نقشه‌های گوناگونی را با دقت تمام طرح می‌کرد. سرانجام به این نتیجه رسید که بهترین برگزیده‌اش زن جوان و زیبایی است که رفتاری اشرافی داشته باشد و ذهنی که بتواند تعالیمش را

۲۸. سالنامه گوتا: سالنامه‌ای که در سالهای ۱۷۶۳ تا ۱۹۴۴ در گوتا (آلمان)، به زبانهای آلمانی و فرانسه منتشر می‌شد این سالنامه علاوه بر اطلاعات دولتی، حاوی آماری درباره حکومتهای گوناگون جهان بود و ضمناً به شجره‌نامه خانواده‌های حکام و شاهزادگان می‌پرداخت.

۲۹. اشرافنامه برك.

درک کند، اما کسی که وقتی تعلیم گرفت، مخفیانه و با شور و انضباط کافی برایش کار کند. درست به همین منظور بود که آنت را پیش لوکور بردند و بی آنکه کلمه‌ای به وی توضیح دهند او را به يك^{۳۰} maison واقع در کوچه فورسی انتقال دادند و در آنجا به آرمان دنی معرفی کردند.

سرپرسی رادینر ناچار شد بنشیند. خوشبختانه یکی از نیمکت‌های سنگی فقط چند گام با او فاصله داشت. با اینهمه به دشواری توانست به آن برسد. چهره‌اش پستان مبهوت و نگاهش چنان هولناک بود که لیدی ال کمابیش متأسف شد. از او انتظار نداشت که اینهمه موضوع را دشوار بگیرد. همین که کنارش نشست يك بار دیگر دست خود را برای اطمینان و دلگرمی روی بازوی سرپرسی گذاشت، اما او نگاه وحشتزده و تندی به لیدی ال انداخت و خود را اندکی عقب کشید.

لیدی ال گفت: «آه عزیزم، عزیزم! چه ریخت و قیافه‌ای به هم زده‌ای!» تقلا کرد تا حرفی دلگرم‌کننده و تسلی‌دهنده بر زبان آورد: «بیا، پرسری عزیز. همه چیز درست می‌شود. انگلستان که همیشه سر جایش است.»

ملك الشعرا آشکارا قد راست کرد و به تأکید بسیار گفت: «دیانا، باید از تو خواهش کنم دور انگلستان را قلم بگیری.»

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود. در رخسارش آمیزه‌ای

۳۰. در اینجا به معنای بنای مسکونی و ساختمان است.

از آندوه و ترس مروج می‌زد. سرش اندکی می‌لرزید و دانه‌های ریز عرق بر پیشانی‌ش نشسته بود. دستمالی از جیبش درآورد و آن را باز کرد. سیلی همیشه بزرگترین دستمال‌های نیم‌کره غربی را همراه داشت. و پیشانی خود را پاک کرد. آنگاه به صدای لرزانی گفت:

«گمانم باز هم شوخ طبعی لعنتی تو گل کرده. باور نمی‌کنم که یک کلمه از حرف‌هایت حقیقت داشته باشد، حتی یک کلمه. گذشته که تازه لا روشن است، و اینها همه‌اش داستان مایه است. اما دلتوری تو مادموازل دو بوآس پنیه است، و راجع از اینها در شرکت گره‌سی شرکت داشته...»

آردی ال گفت: «برای چهل آن اوراق مشکلات زیادی داشتیم. دست‌و‌پاها اهمیت فراوانی داشت که شرکت در جنگ گره‌سی را قانع‌کننده جلوه دهیم. مسیو پوپا، خوشنویس دولتی، به‌خوبی از عهده انجام این وظیفه برآمد؛ بعد نوبت آرمان بود که به کمک داروهای شیمیایی آن اوراق را طوری درست کند که ظاهراً کهنه و قدیمی به نظر برسد. چقدر این کارها مضحک بود!»

سپس پرسید دهانش را گشود، اما هیچ حرفی از آن خارج نشد. بار دیگر دستمالش را بیرون کشید و پیشانی‌ش را خشک‌کند.

هوای او آخر بعد از ظهر گرم و مطبوع بود. رایحه شیرین و خوشایندی در فضا پخش شده بود: بوی بوته‌های یاس بنفش بود که گرداگرد عمارت کلاه فرنگی روپیده بودند. صدای خنده و جار و جنجال از جانب چمن که بچه‌ها بازی کریکت را در آن شروع کرده بودند به گوش می‌رسید.

خانه کوچۀ فورسی جای آپرومندی نبود و در آن ساعت
 شب به روی مشتریان بسته بود. تنها سه دختر در آنجا
 بودند که چکمه‌های بلند دکمه‌دار به پا داشتند و نیمه‌عریان
 بودند: یکی از آنها لباس خوابی یا حاشیۀ توری دوزی به
 تن داشت که تا زانویش می‌رسید و شکم‌پند بسته اما سینه‌ب
 هایش را برهنه کرده بود و دوتای دیگر جامه‌های نازک
 سبز و زرد و نارنجی پوشیده بودند. هر سه با صورت‌های
 پودرزده و سفید، ابلهانه به پشت مردی که پیانو می‌نواخت
 چشم دوخته بودند. آنت در آن لحظه نمی‌دانست، اما شاهد
 یکی از شاهکارهای عجیب و غریب آرمان‌دنی بود که آن
 روزها نامش را سر زبانها انداخت. زیرا هنرمندی که با
 لباس شب مجلل خود پشت پیانو نشسته بود کسی به‌جز
 بزرگترین پیانیست‌زمان‌خود، یعنی آنتون کرایفسکی نبود.
 روزنامه‌های فردای آن روز پر از گزارشهای خشماگین
 آدم‌ربایی بود. پیانیست معروف پس از اجرای آن شب برای
 برگزیدگان پاریس که مبلغ‌گزافی برای تهیه پلیط پرداخته
 بودند هنگام ترک تالار با آرمان که شنل حاشیه‌ابریشمی
 به تن کرده و کلاه سیلندر مشکی به سر داشت و کراوات
 سفید بسته بود روبرو شد. آرمان با تپانچه‌ای که زیر
 شنلش مخفی کرده و کرایفسکی را با آن نشانه گرفته بود
 وادارش کرد سوار کالسکه‌ای شود، بعد او را به یکی از
 پست‌ترین فاحشه‌خانه‌های پاریس آورد و به وی دستور داد
 برای فاحشه‌ها پیانو بزند. وقتی آنت وارد آنجا شد، بیش

از يك ساعت از پيانو نواختن استاد می گذشت. کرایفسکی بعدها تعریف کرد که ناچار بود تمام سعی خود را به کار ببرد، چون آنارشویست جوان خبره موسیقی بود و هر وقت شل می گرفته آرمان به طور جدی ملامتش می کرد و می گفت: «آه نه. این اصلا درست نیست. البته می دانم که فقط مایلی جلو اغنیا و سنگک تمام بگذاری، چون آنها پول خوبی می دهند. حالا درست است که این خانمهای بیچاره شاید چیزی برگزیده ها نباشند، اما بیشتر از هر شنونده فاسد به موسیقی، اصیل احتیاج دارند.»

آنکه وارد شد، آرمان همپندان کنار پیانو ایستاده بود و تپانچه را در دست داشت. تبسمی به او کرد و به صدای آهسته، اما کمابیش، همگین گفت:

«بیا، مادامسوزل. پنشین و به کنسرت گوش بده. این چنتلمن که اینجا نشسته، عمرش را صرف پیانو زدن برای مستبدین، حکام، شاهان، شاهزادگان و ثروتمندان کرده. حالا او را به اینجا آورده ام که يك دفعه هم که شده برای استشارشدگان و ستمدیدگان، مهجوران و خیانت شدگان پیانو بزنند.» بعد تپانچه را به سوی پیانیست گرفت: «بزن، استاد! بزن! اینها اولین شنوندگان پاک و بی آلیشت هستند. این تنها فرصت توست که برایشان سنگک تمام بگذاری.» چند سال بعد آنتون کرایفسکی در خاطراتش نوشت که پس از روبرو شدن با چنین ایمان عمیق و اشتیاق بی پرده نسبت به عدالت مطلق جهانی و شنیدن صدای تکان دهنده و صادقانه و رقت بار جوان که به نظر می رسید در تک تک واژه هایش شور و دردی سرشار از نومیدی نهفته است،

خشمش فروکش کرد. جوان سیاهپوش تپانچه در دست آنجا ایستاده بود و چهرهٔ به‌غایت زیبا و نگاه آتشینش صحنهٔ غمباری بود که هرگز از یادش نخواهد رفت.

در آن زمان کرایفسکی سالهای آخر عمرش را می‌گذراند، اما هیچ‌وقت بیش از آن شب مایه‌ای از خود در موسیقی‌ش نگذاشته بود. آن شب در ستایش آرمان اسکان‌ناپذیر عدالت کامل که گاه روح انسان را به آتش می‌کشد و با عظمت محض خود تبدیل به خاکسترش می‌کند بیانو نواخت.

آرمان دنی چند بار دیگر هم دست به این قبیل کارهای خارق‌العاده زد. يك بار در اوج فوسیل اسپرای پاریس، سرافینی، رهبر ارکستر، را دزدید و به مهمانخانهٔ کثیف و گمنامی در کنار کانال سن برد. دسته‌ای از خانه‌پدوشان و ولگردان در آنجا جمع شده بودند و شپشهای تن خون را می‌جستند. در آنجا، جلو این زایده‌های رقت‌انگیز زندگی از استاد با آن کراوات سفید و آن چوب رهبری در دست خواسته شد که يك هیئت ارکستر خیالی را رهبری کند. ساعتها او را همان‌جا نگهداشتند و انگار که گرفتار کابوس شده باشد مجبور شد جلو چشمان آنان مانند عروسکی بازی کند. ولگردان غش غش به ادا و اطوارش می‌خندیدند و اجازه نمی‌دادند اندکی بایستد تا عرقی را که از چهرهٔ وحشتزده‌اش فرومی‌چکید پاک کند. آرمان دنی با گذشت سالها، شاید به علت آنکه تحقق عقایدش را دور از دسترس می‌دید، بیرحم‌تر می‌شد و گاهی به نظر می‌رسید که از فرط ناامیدی دست به عمل می‌زند نه از امید.

آن شب، سه فاحشه حتی گوش نمی‌دادند، تنها هر انسان

بودند. اما آنت، اصلاً متوجه موسیقی نشد، چون از همان لحظه ورود به آنجا همه چیز، مگر آن چهره به غایت جذاب یکباره از نظرش محو شد. سرانجام آرمان اجازه داد موسیقی تمام شود و مراقبت از پیانیست را به عهده آلفونس لوکور و سوارکار گذاشت و همراه آنت از پله‌ها بالا رفت. به سختی می‌توان گفت که نگاهی به صورتش انداخته است. از پلکان مارپیچ به اتاق زشتی وارد شدند. آرمان کنار پنجره ایستاد و به شب خیره شد و شروع به صحبت کرد؛ انکار که اصلاً آنت در آنجا نیست، و گویی تنها با ستارگان سخن می‌گوید.

می‌گفت: «هنر به بلوغ و کمال نرسیده. زیبایی برای عده‌ای انگشت‌شمار عین زشتی است. ولی چیز بدتری هم هست... حتی اگر تمام مردم در این دور و زمانه سرشار از زشتی به آن دسترسی داشته باشند، از هنر تنها به‌عنوان یک داروی مخدر استفاده می‌کنند تا بردگان را از بردگی خود بی‌خبر نگه‌دارند. من از تمام آهنگسازان بزرگت، نقاشان و شاعران که مثل سگ سیرک به دور خود می‌چرخند و اثر هنری صادر می‌کنند، در حالی که نه دهم دنیا در فقر و کثافت، نگهداشته شده متنفرم و تحقیق‌شان می‌کنم. هنر در اساس ارتجاعی است، چون مثل الکل تنها هدفش ان است که مردم از خوشبخت نبودن خود بی‌خبر بمانند. بزرگترین هنرمندان امروز خود را در خدمت استتار زشتیها می‌گذارند. نقاشان، شاعران و موسیقیدانان امروز در خدمت پلیس‌اند؛ برای حفظ نظم موجود حضور دارند.»

بارها و بارها این جملات را در حواله مدتی که با هم بودند.

تکرار کرده بود، چنانکه لیدی ال آن را کلمه به کلمه از بر داشت. تنها سالها پس از آن، وقتی که همه چیز تمام شد لیدی ال به این فکر افتاد که آرمان شاعر بزرگی بود کسه آگاهانه و سنجیده سکوت کرده و از گفتن و سرودن دست کشیده بود، چون دنیا در نظرش چنان زشت بود که ابتداء می‌بایست به تغییر آن همت بگمارد. اما در آنجا در آن اناق کوچک، هنگامی که گویی آرمان با شب و آسمان نامرئی سخن می‌گوید و یاری ناممکنی را طلب می‌کند، ابدًا گوش نمی‌داد. فقط از ضربان قلب خود، از چشم‌ان کشاده خود آگاه بود و حیرت‌زده تبسم می‌کسرد. هرگز آن احساس هیجانزدگی و گرمایی را که آنچنان ناگهانی بر او غلبه کرد از یاد نخواهد برد. همچنان ایستاده بود و دستها را بر سینه نهاده به نخستین صحنه شیرینی که چشمان‌چوانش تا آن دم دیده بود می‌نگریست.

لیدی ال گریه می‌کرد. دستمال‌تسوری‌داری را از جیب درآورد و به طرف چشمانش برد و گفت:

«آه، بگذریم. نباید گریه کنم.»

سرپرستی سنگوار کنارش نشسته بود. چهره‌اش حالت موقری داشت - آزرده و در عین حال مصمم - که معمولاً در تاریک‌ترین ساعات حیات انگلستان چنین می‌شد؛ وقتی که نخستین بمبهای آلمانی را بر سر لندن ریختند، زمانی که رزمناو پرینس آو ویلز غرق شد، هنگامی که حزب کارگر به قدرت رسید، و آنگاه که دیکی دوئیاتن، اذرن

نایب‌السلطنه، هندوستان را ترك گفت.

لیدی ال در حالی که چشمانش را می‌خشکاند گفت:

«زیباترین آدمی بود که تا امروز روی زمین زیسته.
شصت سال دیگر هم زندگی کرده‌ام، تنها به این امید به
صورت مردها نگاه کرده‌ام تا شاید يك وقتي يك ذره شباهت
با او را ببینم. اما افسوس که امکان پذیر نبود. خداوند
در او شاهکار خود را خلق کرده بود، گرچه شاهکار خالق
خود را قبول نداشت. آه، بله. شاید هنوز هم عاشقش باشم.
شاید این چشمان من بود که این همه زیبایی در او می‌دید
نمی‌دانم، و اهمیتی هم نمی‌دهم. ولی از آن به بعد، از
همان نگاه اول فهمیدم که هرگز مرد دیگری در زندگی من
نخواهد بود و اینکه هیچ چیز به جز او هرگز نه برایم مهم
است و نه وجود دارد.»

سرپرسی در حالی که دو دست را روی هم بر دسته عصا
گذاشته بود همچنان نشسته بود. دو قوی سیاه آهسته در
میان نیلوفرهای آبی می‌لفزیدند. در فضا بوی خوشی موج
می‌زد. حشرات بر فراز استخر می‌جهیدند و در میانشان
بالهای لرزان پروانه‌ها به چشم می‌خورد.

لیدی ال دمی ساکت ماند و چشمانش را فرو بست. می اندیشید چقدر خوشبخت و خوش اقبال بوده: ممکن بود مانند بسیاری از دوستانش «لیدی» به دنیا بیاید و در خانه و خانواده‌ای خوب و مرفه زندگی کند و در آن صورت هرگز گذارش به آن اتاق کوچک در کوچهٔ فورسی نیفتد و هیچ‌گاه نداند که زندگی چقدر زیباست. سپس با صدایی چنان پُر طراوت و دخترانه حرف زد که سرپرسی - که حتی از نگاه کردن نیز به او پرهیز می‌کرد - به ناآرامی روی صندلی مرمی جنبید و گلویش را صاف کرد.

لیدی ال گفت: «چه فایده که تأسف گذشته را بخورم. او اولین مرد جذابی بود که به عمرم دیدم، و زندگی من پر از زشتی بود. بی‌آنکه به حرفهایش گوش بدهم همان طور به او خیره شدم و فقط لبخند زدم. یکدفعه حس کردم زندگی من معنایی پیدا کرده و می‌دانم که چرا به دنیا

آمده‌ام. ابدأ نمی‌توانستم نگاهم را به جای دیگری بدوزم. گمانم قدری استعداد هنرپیشگی در من هست— خوب، بگذریم. فقط می‌توانم بگویم که شصت سال از آن روزها مسن‌ترم و تمام این سالها را در تنهایی به سر برده‌ام؛ تمام زیبایی‌های این جهان را از آثار کارپاچو گرفته تا جوتو، و از کاپری تا دره شاهان، همه را دیده‌ام و سعی کرده‌ام تا چیزی را پیدا کنم که جای خالی او را بگیرد... اما تا امروز موفق نشده‌ام. من عاشق شدم، همین و بس—تا ابد.»

آنگاه بار دیگر ساکت شد و دست به چشم برد.

«پس بر منی پی مهر گشت شناسنده و به عصاییش تکیه داده بود.»

به صدای ناهنجاری زیر لب گفت:

«بعد چه شد؟»

لیدی ال از تبسم خودداری کرد. فقط از اولد سیلی برمی‌آمد که بپرسد بعد چه شد.

طولی نکشید که آنت پی برد مرد انقلابی چگونه مردی است؛ و وقتی سالها بعد بورمن در کتاب **تشریح آنارشی** شرح داد که آرمان دنی مردی «خام و ساده‌اندیش» بود و لیدی ال آن توصیف را خواند، از صمیم قلب گریه نهانی— آن را تصدیق کرد. وقتی که آرمان یکنفس از عدالت و آدمکشی، از عشق به بشریت و ویرانی حرف می‌زد، آنت سراپا گوش می‌شد. در تشخیص کلمات و موضوع سریع بود؛ پیشتر هم آنها را شنیده بود. عجیب بود که شنیدن همین کلمات از دهان پدر برایش نفرت‌انگیز بود، اما وقتی

از دهان آرمان درمی آمد حس می کرد آماده است تا آنها را بپرستد. فرشته سیاهپوش که انجیل شورش را تبلیغ می کرد همدستی را می خواست که در بست از او پیروی کند. آنت با تیز هوشی غریزی و مکاری کامل از نانه خود را همان کسی وانمود کرد که او به دنبالش بود. از همان لحظه نخست که او را دیده بود تصمیم گرفت که مغلوبش کند. بنا بر این تمام هوش و ذکاوت خود را به کار گرفت تا در نظرس موجودی آزرده و استثمارزده جلوه کند که قربانی بورژوازی نفرت انگیز شده و آرزومند است در زندگی و مبارزاتش شرکت کند. آه، بله، همه چیز را در باره آثار شیستهامی دانست: پدرش چیزهای زیادی یادش داده بود و زندگی خود را نیز پای اعتماداتش باخته بود. آنت فقط دوازده سال داشت که به پدر کمک می کرد. اوراق مخفی مبنی بر براندازی را در سبد رختشویی خود می گذاشت و به خیابان می برد... با چنان اعتقادی دروغ گفت و خود را به چنان سادگی در نقشی که بازی می کرد جا زد که سر آخر امر به خودش هم مشتبه شد و وقتی چند هفته بعد آرمان را سر خاک پدرش برد بی ریا گریه کرد و حقیقتاً تنش از حق به لوزه درآمد. وقتی که آنت - مشتاق متقاعد کردن و خوشایند بودن - از خود حرف می زد، مرد جوان با لبخندی حاکی از شیفتگی کودکانه گوش می داد. آیا این تصادفی خارق العاده نبود که آن دو به یکدیگر برخوردند؟ از خوش اقبالی همدست مطلوب و مناسبی نصیبش شده است که به بهترین وجهی تعالیمش را درک می کند و در مأموریتش یار او خواهد بود. اما نه، بخت و اقبال در کار نیست؛ این تصادف صرف و چرخش

ساده چرخ سرنوشت نیست که آن دو را کنار یکدیگر قرار داده؛ این واقعۀ تنها يك دليل می‌تواند داشته باشد و آن اینکه اهداف و مقاصدش گسترش یافته و در قلب توده‌ها ریشه دوانده است. طولی نمی‌کشید که آنان دنیا را با نمره‌های پیروزمندانۀ خود پر کنند. طولی نمی‌کشید... آنجا ایستاده بود و شبیه باسمۀ چاپی ناپلئون جوان شده بود که آنت روی دیوار کافۀ کورسیکان در کوچۀ لاپ دیده بود. صدای زنگ‌دازش چنان تکان‌دهنده و متقاعدکننده بود که آنت شروع به گریه کرد. آرمان داشت از عشق جهانی محروم می‌زد. برای آنت عشق جهانی بسیار دور از دسترس بود. تنها چیزی که می‌خواست این بود که چشمان و گوشه و موهایش را نوازش کند. اما با چنان احساس و اعتقادی نقش خود را بازی کرده بود که آرمان از فکر اینکه سرانجام رفیق بی‌نقص و کاملی را در وجود او یافته است غرق شمع و ستایش بود. و وقتی آنت با اشک‌هایی که برگونه‌اش جاری بود - اشک‌هایی بی‌ریا، زیرا هرگز این چنین به هیچ‌چیز نیامده بود - به او گفت که با خوشحالی تمام خود را وقف هدف‌هایش می‌کند، آرمان او را در آغوش کشید؛ و این درست همان چیزی بود که آنت می‌خواست. آنت دست خود را بلند کرد و به ملایمت لب‌های او را لمس کرد و لبخند زد. نخستین لبخند معصومانه و شادمانۀ زندگی‌اش. آنچه در برخورد روزمره‌اش با مردان آموخته بود به‌کارش نیامد. معجزه به نوعی، شاید به دلیل آنکه عواطف صادقانه‌ای داشت، بلافاصله به‌سایه نقش جدیدش اخت شد و گفتار و کردار درست را یاد گرفت. روح سرسخت و سرد خود را در

خدمت قلب پرشور و لطیفش گذاشت.

پاسی از شب را به این ترتیب با یکدیگر گذراندند، کنار هم روی تخت نشستند، دستهای یکدیگر را به دست گرفتند و از شورش حرف زدند. آنت از معصومیت غریب و خودداری جوان دلنگران و کمابیش دستپاچه، و بیش از آن از شرم و لرزش خود متعجب بود. سرانجام به خود جرأت داد و لبها را به دهانش نزدیک کرد، و تا سپیده دم چیزی در میان نبود مگر کشف نخستین و شکننده سعادت.

وقتی از پله‌ها پایین آمدند، کرایفسکی را دید که روی نیمکت سبزی به خواب رفته است. سوارکار روی یک صندلی نشسته بود و چرت می‌زد. تپانچه روی زانویش بود. لوکور رفته بود. آرمان پیانیست را بیدار کرد و او را به هتل خود برد. کرایفسکی پیش از رفتن با تعجب نگاهی به آنت انداخت و گفت:

«هرگز دختری به این خوشگلی را بار دیگر در میان شنندگانم نخواهم دید.» و همین گفته را با حسرت فراوانی در خاطراتش تکرار کرد. اما در اشتباه بود.

هنرمند بزرگ چند سال پیش از مرگش پس از کنسرتی که در خانه لیدی ال برگزار کرد، در دست راست میزبان نشست. البته او را نشناخت، و لیدی ال اصلاً از این کار خشمگین نشد...

این برای آنت پیروزی بزرگی بود که ضمن روزهای آتی آرمان کمتر از نقشه‌هایش با او حرف بزند. این او بود که به زیرکی موضوع را به آرمان یادآوری کرد، چون

می دانست که در نهایت از طریق دل سپردنش به هدف خود نسبت به او قضاوت خواهد کرد، نه از دلبستگی به معشوق. آرمان کمی دستپاچه شد که در خوشگذرانی شخصی - گرچه چند روزی بیشتر نبود - افراط کرده است و انتظاراتی را که از او داشت توضیح داد. می خواست يك بين الملل آنارشیستی جدید در سویس برپا کند و نیاز بدكمك داشت. او و لوکور همه جا در جستجوی دختری زیبا و يك باخته بوده اند که بتواند وارد خانه های ثروتمندان شود و آنان را در اجرای يك رشته سرقت های طرح ریزی شده یاری دهد. مشکل بتوان به دختر جوان و زیبایی مظلوم شد که عضو يك گروه آنارشیستی باشد، بنابراین او می تواند آزادانه رفت و آمد کند، اطلاعات مختلف گرد آورد و از داخل به آنها یاری بدهد و دستیار گرانمایی برای جنبش باشد. البته او باید از هرگونه سوءظنی برکنار باشد، از این رو لازم است زندگی اشرافی طبقات ممتاز را داشته باشد. تا آن وقت نقشه اولین ضربت خود را کشیده بودند و آن قتل میخائیل پادشاه بلغارستان بود که پس از سرکوبی جنبش دهقانان قحطی زده کشورش برای لذت بردن از مناظر دلربای سویس به آن کشور رفته بود. يك رفیق بلغاری اجرای این مأموریت را برعهده داشت، اما مسئولیت تدارك زمینه این قتل با نهضت بود.

لیدی ال ناگهان ناسزایی بلند و واضح را شنید که از لبان سر پرسی رادیتز خارج شد. صدا کمابیش شبیه پارس

سگی بود؛ و برای يك لحظه همان طور که لیدی ال به او می نگرست، قیافه ملك الشعرا مانند تمام رهبران محبوب امپراتوری که کاریکاتورکشان روزنامه پانچ آنان را عین سگهای بولداگ می کشند، مصمم و خشماگین و تهدیدکننده شد.

لیدی ال گفت: «پرسی عزیز، در ایسن سن و سال این خشونت از تو بعید است.»

سرپرسی غرید: «مرده شورش ببرد، مرده شورش ببرد، مرده شورش ببرد، دیانا! منظورت این است که واقعاً با مردی که نقشه قتل گراند دوک میخاییل بلغاری را کشید رابطه داشتی؟ البته آن مرده شور برده پسر عموی مریمونت هاست! می دانی اگر این قضیه آفتابی بشود هرگز به دربار راحت نمی دهند؟ من اهمیتی نمی دهم که طبق ادعایت يك زن خیابانی باشی — هرچه باشد این قضیه درفرانسه اتفاق افتاده و آدم چه انتظاری می تواند داشته باشد؟ — اما چیزی که می خواهم بدانم این است که واقعاً تو ربطی با قاتل پادشاه داری یا نه؟»

لیدی ال پرسید: «منظورت از اینکه می گویی ربطی داری چیست؟ من از اول تا آخر در جریان آن قتل بودم.»

لیدی ال کم کم داشت برای پرسسی دلواپس می شد. طفلك بیچاره کاملاً کف به لب آورده بود:

«مرده شورش ببرد! تو کاملاً می دانی که گراند دوک میخاییل واقعا هم به دست يك بلغاری در ژنو به قتل رسیده...»

لیدی ال با رضایت خاطر گفت: «بدیهی است. ما نقشه اش را به دقت کشیده بودیم.»

سرپرسی غرید: «منظورت از «ما» چیست؟»
لیدی ال گفت: «آرمان، لوکور، سوارکار، و من - دیگر
می‌خواستی کی باشد؟ ... راستی باید از تو خواهش کنم
که فریاد زنی، پرسسی. این رفتار دور از ادب است.»
سرپرسی گفت: «دور از ادب باشد...» به موقع جلو خود
را گرفت، اما سرش با چنان شدتی می‌لرزید که پوسته‌های
شوره روی شانه‌هایش ریخت. لیدی دیانا به جلو خم شد و
تقریباً با علاقه آنها را پاک کرد.

سرپرسی غرید: «می‌دانی که یکی از نوه‌هایت وزیر
کابینه است؟ جیمز رئیس هیئت مسدیره «بانک انگلیس»
است؟ آنتونی بزودی اسقف می‌شود؟ و تو از من می‌خواهی
باور کنم که مادر بزرگشان، یکی از محترم‌ترین و تحسین-
انگیزترین زنان دوره‌ٔ ما، که تصویرهایی را که لاوری،
ویسلر، و سارجنت از چهره‌اش کشیده‌اند هنوز هم در
آکادمی سلطنتی است در شاه‌کشی شرکت داشته؟»
لیدی ال با تأسف اندکی گفت: «مجبور نیستی به آنها
بگویی. گرچه، خالی از تفریح هم نیست.»

سرپرسی نفس عمیقی کشید و سعی کرد دوباره بر خود
مسلط شود. بعد به صدای آهسته و اندکی لرزان گفت:
«دیانا، باید یک جواب سراسر است به من بدهی. آیا تو در
قتل پسرعموی مریمونت‌ها که، خوب می‌دانی، با خانواده
سلطنتی ما نسبت دارند دست داشتی؟»

لیدی ال با قاطعیت گفت: «بله، البته که داشتم. مجبور
بودیم نقشه را با دقت زیادی بکشیم. توواروف مسئول
سوء قصد بود: احمقی بود تمام عیار، گرچه خوش قریحه

تنها کاری که کرد این بود که با خنجر آخته وسط اتاق هتل بنشیند و غرولند کند، و ما مجبور شدیم تمام روز در را به رویش ببندیم. من از کنت روتلیچ شنیده بودم که گرانددوک میخاییل در چه ساعتی از ایستگاه خواهد آمد و به خاطر دارم که چنان ترسیده بودم که به کلیسا رفتم و شمعی در پای مادر مقدس روشن کردم تا همه چیز به خوبی برگزار شود. بعد دوان دوان به هتل دیرنس رفتم. آرمان، آلفونس لوکور و سوارکار صندلیهایی روی مهتابی آن تهیه کرده بودند که می توانستیم از آنجا با دوربینهای اپرا قتل را تماشا کنیم.

«دیر شده بود و ما چرا بدون حضور من تقریباً شروع شده بود. به طرف مهتابی دویدم و روی یک صندلی سفت و طلایی سبک لویی شانزدهم نشستم. یادم هست که آرمان دوربین را به دستم داد تا صحنه را بهتر ببینم. هنوز هم 'Almanach de Gotha' و 'Burk's Peerage' را همراهم داشتم، چون آرمان اصرار می کرد که باید حتماً آن کتابها را به دقت بخوانم و من تمام روز آنها را به دست می گرفتم. ما روز پیش به بهترین هتل شهر نقل مکان کرده بودیم تا در صورت دستگیری و اعتراف توواروف به پلیس کسی به ما مظنون نشود. به نظرم ساعتها آنجا نشستم و 'marrons glacés' خوردم - در سویس بهترین 'marrons glacés' را دارند - اما گمانم چند لحظه بیشتر طول نکشید تا کالسکه به هتل برسد و توواروف از میان جمعیت به طرف گرانددوک هجوم ببرد

۱ و ۲. به فصل پیش مراجعه شود.

۳. نوعی مربای شاه بلوط.

و خنجر را در قلبش فرو کند. بعد خنجر را درآورد و يك دفعه ديگر فرو برد. بلفاری اصیلی بود، نه؟ دوست ندارم این حرف را بزنم، اما باید بگویم که میخائیل مرد قسی-القلبی بود؛ هزارها دهقان را به خاطر اعتراضشان به گرسنگی قصابی کرده بود. اما در آن لحظه کاری از دست کسی برنمی‌آمد و تماشای این صحنه از دور بین درست مثل صحنهٔ اپرا بود.»

به نظر می‌رسید سر پرسی رادینر چنان هراسان شده که نزدیک است قالب تهی کند. سرش به روی سینه افتاده بود و تقلا می‌کرد تا آن را با دستهایش نگهدارد. روشنایی بعد از ظهر انگلیس - روشنایی سنجیده‌ای که هرگز جرأت پافشاری نداشت: مؤدب و خوددار و تربیت شده - ناگهان آرزوی دیدن رنگهای تند، خشن، باشکوه، گستاخ و خام را در دل لیدی ال برانگیخت. از ملایمت بیزار بود. اندیشید: لابد از دور مانند زوج پیری به نظر می‌آیند که روی نیمکت زیر درختهای شاه بلوط نشسته‌اند و منتظرند تا نقاش امپرسیونیستی آن صحنه را بکشد. هیچ‌گاه امپرسیونیستها را دوست نداشت، گرچه خانه پر از آثارشان بود. به نظرش می‌آمد که تابلوهایشان فاقد شور و هیجان است... سپس سر پرسی سر برداشت و چنان نگاه حسرت‌باری بر او انداخت و چشمان آبی بینوایش چنان رقت‌انگیز شد که دل لیدی ال به درد آمد. اما احتیاج به کمک داشت و بنابراین می‌بایست همهٔ ماجرا را برایش تعریف کند.

«تو داری سر به سرم می‌گذاری، دیانا. اذیت کردن من همیشه یکی از سرگرمیهای تو بوده. تمام این داستان را به

خاطر این اختراع کرده‌ای چون می‌دانی من چقدر به
مریمونت‌ها وابستگی دارم - البته، فقط روزهای آخر
هفته پیششان می‌مانم. تمام داستان ساختگی است، اما
باید قبول کنم که چند لحظه‌ای باورش کردم...»
لیدی ال بلند شد و آهسته بازویش را به دست گرفت:
«بیا، پرسی. بد نیست چیزی بنوشی. بیا به کلاه‌فرنگی
برویم. اگر هنوز هم حرفهایم را باور نمی‌کنی، آن را با
چشمهای خودت خواهی دید. همه چیز آنجاست.»

ایندی ال پیوسته از یادآوری چند ماه پس از این واقعه مرتعش می‌شد. گاهی اوقات به نظرش می‌رسید کمک کردن به مادر در رختشوییخانه یا پذیرفتن مهمانان در خانه هیچ کدام با زجر و عذاب «ایندی» شدن برابری نمی‌کند. آنت از صبح تا غروب زیر نظر خود آرمان از یک رشته مرییان گوناگون تعلیم می‌گرفت که چگونه راه برود، چطور بنشینند، غذا بخورد، نگاه کند، لباس بپوشد، حرکت کند و حتی چطور نفس بکشد. گرچه آرمان به لحنی جذاب و شیرین تکرار می‌کرد که آن حالت وقار برایش طبیعی است و کمتر اشتباه می‌کند و این موضوع تنها عبارت از کسب و فراگرفتن آداب‌دانی سافتگی و ظاهری نجبا است، با این حال آنت غالباً از پا می‌افتاد و اشک‌هایش روی کتابهای تمرینی می‌ریخت که مسیو پوپا، خوشنویس دولتی، رویش به خط ظریفی کلمات *Calligraphy* و ... را به ردیف نوشته بود؛ خط

خوش در آن روزها اهمیت فراوانی داشت و آنت به ناز آرامی
ساعتها در روز آن را می‌آموخت.

آرمان به او می‌گفت: «مجبور می‌شوی *billet doux*^۱
فراوانی به خواستگاران اشرافی خودت بنویسی، و من
همیشه بالای سرت نیستم که بگویم چکار کنی؛ پس بایسد
این فن ظریف را خودت یاد بگیری.»

برای آنت جای خوشبختی بود کسه آن سالهای نخستین
«آموزش» از سوی پدر، آن ساعات بی‌انتهایی که به صدای
بلند فصولی از کتاب پرودون و لویی بلان را می‌خواند، و
از بر می‌کرد و سپس پراحساس‌ترین صحنه‌ها، پیامبران
شورش اجتماعی را برای پدر از خود راضیش بازگو می‌کرد
به هدر نرفته بود؛ از این رو به خوبی و سرعت فراوان چیز
یاد می‌گرفت. در این زمان با نام مادموازل دوکووین پی،
بانوی جوانی که به امید درخشیدن در تئاتر از ولایت پسه
پاریس آمده است، در آپارتمان مجللی نزدیک پالهروآیال
منزل کرد. در آنجا بود که مسیو دوتولی، بت سابق بعد از
ظهرهای کمندی فرانسز احضار شد تا به او درس
tableaux vivants^۲ را بدهد. از آنت انتظار داشتند که بعداً
آن درسها را نه در صحنه تئاتر بلکه در زندگی واقعی به
کمال اجرا کند. بیماری مزمن گلو صدای معروف مسیو
دوتولی را که زمانی تئاتر را با پژواک کسلام راسین و
کرنی پر می‌کرد بدل به ززمه‌ای مصیبت‌بار کرده برد، و
در آن زمان چنان تهیدست و از یاد رفته بود که این پیشتهاد

۱. ناسه (های) عاشقانه.

۲. تابلوهای زنده.

را با رغبت تمام پذیرفت.

بازیگر پیر بی‌خبر از انگیزه واقعی که در ورای این درس^۳ *maintien* نهفته بود، غالباً با نشان دادن *cette prodigieuse enfant*^۴ به آرمان که از نزدیک شاهد تمریناتش بود می‌گفت:

«*Elle est formidable*! . استعداد و وقار طبیعی دارد. نابغه است. به دنیا آمده تا دست و دل همه را ببرد... مادموازل، شما بزودی با تعلیمات من معروف‌ترین بازیگر زن خواهید شد. موفقیت کامل شما را تضمین می‌کنم.»

دشوارترین کار خلاصی از دست لهجه غلیظ و اشتباه‌ناپذیر خیابانهای پاریس بود که چنان بخشی از صدایش شده بود که انگار هیچ چیز قادر به از بین بردنش نیست. و سپس اصطلاحات بود - چگونه بعضی کلمات را به کار ببرد و برخی را نبرد - کشف کمرشکن، هراس‌انگیز و رنج‌آور آداب سخندانی. پس از آنهمه حقایق زشت و عریان که در زندگی کوتاه خود فراگرفته بود، اینک با ادبیات موقر و متین، با *bibliothèque rose* آشنا می‌شد؛ و پس از آنکه در ابتدای زندگی صفحاتی از اصول آنارشی را خوانده بود اینک با افسانه‌های لافوتتن و قصه‌های پرهیزگاران‌ه‌ای که برای دوشیزگان جوان مناسب بود آشنا می‌شد. سلیقه زیباپسندش غریزی بود و همین در اطوار

۳. آداب معاشرت.

۴. این دختر اعجوبه.

۵. بی‌نظیر است!

۶. ظاهراً باید کتابهای پر حجب و حیا باشد.

و حالات موقر کمکش می‌کرد و بزودی منجر به کشف آن‌شد که زندگی عبارت است از موضوع سبک و روش. بعد نوبت به ظریف‌ترین و غیرمنتظره‌ترین قسمت تعلیم و تربیتش رسید. از مردانی که شتابزده و در تمایلات خود دقیق و نکته‌سنج بودند نکات فراوانی آموخته بود، و اینک آرمان که با تمام قوا سعی می‌کرد ملایمت فراوانی به خرج دهد به او گفت که کمتر باید صریح و بی‌پرده باشد، و یاد بگیرد که خود را خوددارتر، چشم و گوش بسته‌تر و خجول‌تر نشان دهد. باید بیاموزد که *maladroite*^۷ باشد و به قدر کفایت معصوم جلوه کند...

سرپرسی رادینر ناگهان ایستاد، دستمال را از جیبش درآورد و صورت خود را پاک کرد. کوشید حرفی بسزند، اما فقط ناله‌ای از لای لبانش خارج شد. در وسط راه، زیر درختهای شاه بلوط ایستاد و در حالی که سرش می‌لرزید به سنگینی به عصای خود تکیه داد.

لیدی ال به تندی پرسید: «دیگر چه شده؟ واقعاً باید سعی کنی کمی عاقل‌تر باشی، پرسسی.»

ملك الشعرا نگاه آزرده‌ای به او انداخت، اما چیزی نگفت. سر و صدا و تپ تپ گامهای تند و سبکی پشت سرشان شنیده شد: نتیجه‌های لیدی ال به سویشان می‌دویدند. سه نفر بودند؛ پاتریک که پسرکی بیش نبود ژاکت مدرسه ایتون را پوشیده بود، کت مادر بزرگ را به دست

۷. بی دست و پا، دست و پا چلفتی.

داشت و از اینکه چنین مأموریت مهمی را به او واگذار کرده بودند قیافهٔ پر ابهت و خوشنودی به خود گرفته بود. پسرک جلو آن دو در حال سکوت احترام‌آمیز ایستاد. لیدی ال اندیشید: جای انکار نیست که بچه‌ها را خوب بسار آورده‌اند. آداب و رسوم سرشان می‌شود.

پسرک گفت: «کت شما را آورده‌ام، مادر بزرگگ. مامان خیلی نگران شماست. هوا دارد سرد می‌شود.»

لیدی ال از روی علاقه و محبت لبخندی زد. در برابر این بچه احساس ضعف می‌کرد. پسرکی جداب بود، و بسه‌هی حال او پسر بچه‌ها را به دختر بچه‌ها ترجیح می‌داد. گفته: «متشکرم، پاتریک عزیزم. لطفاً کت را به مامانت برگردان و بگو نگران من نباشد. حالم کاملاً خوب است. به هر صورت در سن و سال من چیزی نیست که باعث نگرانی شود.»

پسرک به لحن تسلی‌بخشی گفت: «شما چندان هم پیر نیستید، مادر بزرگگ. مامان می‌گوید که شما تا صد سالگی زندگی خواهید کرد.»

لیدی ال گفت: «چه فکر هولناکی! حالا بدو برو. من و سرپرستی داریم یک کمی دوستانه‌گی می‌زنیم. این طور نیست، پرسی؟»

ملک‌الشهرا گلپوش را صاف کرد و یک رشته کلمات بیرون داد که در میانشان این کلمات قابل تشخیص بود: «کاملاً درست است.»

بچه‌ها طبق معمول زود اطاعت کردند. لیدی ال گفت: «موجودات دوست داشتنی کوچولو خیلی

خوب تربیت شده‌اند. بله همه چیز همان‌طور که نظامیان می‌گویند به خوبی و طبق نقشه پیش می‌رود. بیا، بررسی عزیز. تقریباً رسیدیم.»

پس از شش ماه دشواریهای کمرشکن، آنت دریافت که آرمان خطایی کرده که نزدیک است به فاجعه‌ای منجر شود. آرمان تصمیم گرفته بود که آنت را برای آزمایش لیاقت و استعدادش به يك مدرسه عالی معروف، یعنی يك Pension de jeune filles^۸ در کوچه مونسو بفرستد. دختران جوان خانواده‌های اشرافی دوره يك ساله بین مدرسه خواهران روحانی و ازدواج را در این مدرسه می‌گذرانند. پس از چند هفته نخستین^۹ bon ton، موقعی که مادموازل دوفوسینی پیر، سرپرست مؤسسه، قسمت پرسوز و گدازی از Paul et Virginie^{۱۰} را به صدای بلند برای شاگردان می‌خواند، آنت که از بی‌حوصلگی به تنگ آمده بود، ناگهان و بی‌اختیار کلماتی را که با وضوح وحشتناک و به‌طور تردیدناپذیری متعلق به^{۱۱} faubourg بود به زبان آورد:

«oh, là là, c'qu'on s'emmerde ici!»^{۱۲}

این کلمات یا چنان خلوص و وضوحی در کلاس دهان به

۸. شبانه‌روزی دوشیزگان.

۹. سخندان.

۱۰. پل و ویرژینی، از آثار مشهور عاشقانه، به قلم ژاک هانسری برناردین دو سن پیر (۱۸۱۴ - ۱۷۳۷) نویسنده فرانسوی.

۱۱. کوچه و بازار.

۱۲. وای که اینجا از خستگی دل و روده آدم بالا می‌آید.

دهان گشت که برای مادموازل پیر جای شکی باقی نگذاشت که بانوی جوان آن چیزی نیست که وانمود می‌کند. بزودی از زیر زبان دختران دیگر کشید که آنت به وی لقب «cette vieille maquerelle»^{۱۳} را داده است. بی‌درنگ دست

به تحقیق زد و برایش آشکار شد که سرپرست‌های گوناگون شاگرد تازه که خود را «عمو»یش معرفی کرده اند ناشناسند. ناچار به پلیس خبر داد تا چنانچه توطئه‌ای در کار باشد پرده از رویش برداشته شود. اما خوشبختانه آنت بموقع به وسیله یکی از شاگردانی که زبان تند و تیز و اصطلاحات عامیانه و تجربیات دست اوآش را دربارهٔ مسایل جالب زندگی می‌تواند از سوءظن مادموازل‌خبردار شد. آنت پیش از رسیدن کمیسر پلیس فرار کرد، اما یادداشتی به خدنی بسیار ظریف و زیبا از خود به جا گذاشت و در آن به‌زبان‌ی چنان‌گزنده مطالبی خطاب به مدیرهٔ مدرسه نوشت که بیچاره به قلبش چنگ انداخت و درجا غش کرد. پس از به‌هوش آمدن تنها یادآوری اینکه گوسفندی سیاه موفق شده بدون جلب کمترین سوءظنی هفته‌ها خود را بین بره‌های نجیبش جا بزند موجب می‌شد تا دوباره از حال برود.

در آن زمان حال و روز آلفونس لوکور و همسرا هانش داشت به بن‌بست فاجعه‌بار خود نزدیک می‌شد. بعدها در خاطرات کمیسر گالین به‌طور کما‌بیش طعنه‌آمیزی نوشته شده بود که آلفونس لوکور احتمالاً می‌بایست به نحو بی‌سر و صدایی در رختخواب بمیرد و نامش به احترام فراوان برده شود، نه اینکه طوری رفتار کنند که جنایاتش

۱۳. خانم رئیس ماف‌مافو.

مفهومی اجتماعی پیدا کند، بلکه می‌بایست خاموش و متواضعانه بدان اکتفا کند که در بیست سال از زندگی‌اش صرفاً يك دلال محبت و باج‌بگیر معمولی بوده است. به این طریق بود که دنبالهٔ تعلیم و تربیت آنت قطع شد و او خود را یکدفعه در سویس، دردنیایی یکسره متفاوت یافت. وقتی که لوکور در تراس کافه‌ای در لوزان غرق در فکر می‌نشست و آرمان او را به عنوان رزمندهٔ پرارزش آزادی به نیپیلیستهای رنگ و وارنگ روس و آنارشیستهای ایتالیا معرفی می‌کرد غم و اندوهش عمیق‌تر می‌شد. سوارکار با آن چهرهٔ کشیده و غمگین و سری که به طرز تریبی کج شده بود، دایم در کنارش بود و با چشمان پر ملامت و اخلاص به دوستش می‌نگریست.

چند هفته اولیة اقامت در سویس برای آنت چنان سرشار از لطف و شادمانی بود که لیدی ال را به فکر وامی داشت که گذشته از هر چیز دوران کودکی پرنشاطی را پشت سر گذاشته است. حتی تپانچه‌های پری که آرمان همیشه همراه داشت تصور هیچ‌گونه خطری را در او بیدار نمی‌کرد، چون آن لحظات قوی‌تر از هرگونه ترس و وحشتی بود.

آنت با گذرنامه‌ای جعلی به نام بیوه جوان و عزادار کنت دوسودری تنها در هتل دبرگت زندگی می‌کرد، اما هر روز از چهار طبقه پلکان خانه‌ای واقع در محله قدیمی ژنو بالا می‌رفت و سرانجام خاموش و از نفس افتاده و آسوده خاطر خود را در آغوش آرمان رها می‌کرد. آنوقت در حالی که به «قوی سیاه» خود - نامی که رویش گذاشته بود - تکیه می‌داد و در اتاقی که پر از کتاب و روزنامه و دستنویس و شمعیهای مصرف شده بود و رختخواب تنگ و باریک دانشجویی اش چندان گنجایش نداشت، به یکدیگر می‌چسبیدند.

گیسوانش چون آبشار روی سینه‌هایش فرومی‌ریخت و انگشتانش خطوط چهره‌کمابیش کودکانه و شادمانه آرمان را لمس می‌کرد، گویی که می‌خواهد از او قول بگیرد و آن را تا ابد برای خود نگه‌دارد. از نظر آنت این هفته‌ها گویی از اعماق تاریکی که اینهمه مدت در آن غرق بود شبابی شیرین سر برآورده است و دو تپانچه پری که در کنارش بود انگار که از سوی خرابکاری که برای همیشه عزیمت کرده به‌جا مانده است. کلمات پرصلابت، طرجمای توطئه‌آمیز بزرگ، شاهانی که می‌بایست به درك واصل شوند، پلمپایی که می‌بایستی منفجر شوند، جزواتی که بایستی به چاپ برسند، همه به دست فراموشی سپرده شد و تنها چیزی که باقی ماند مردی عاشق بود که در آغوشش آرمیده بود. بی‌شک آزادی، برابری، و برادری در گوشه‌ای به انتظار ایستاده بودند و بی‌صبرانه و خشمگین و نومید خیابان‌را می‌پیمودند و به ساعت‌های مچی خود نگاه می‌کردند. اما احساسش زنانه‌تر از آن بود که به فکر فردای خود باشد. سپس برمی‌خاستند و به تماشای بامهای بخش قدیمی ژنو و آبهای پریده رنگ دریاچه بزرگ که گویی این احساس را القاء می‌کرده همه‌چیز در جهان آرام و شادمانه و رضایتبخش است به مهتابی می‌رفتند.

«کاش ترانه عاشقانه‌ای بلد بودم.»

«تا حالا یاد نگرفتی، آنت؟»

«منظورم ترانه‌هایی نیست که می‌دانم؛ هیچ کدامشان شاد نیستند. نمی‌دانم چرا ترانه‌های عاشقانه را اینهمه غم‌انگیز و کوتاه می‌سازند. لابد شاعرانی که آنها را

ساخته‌اند یا مسلول بودند یا تنگی نفس داشتند و یا کله پوک بودند. آرمان تو کتابهای زیادی نوشته‌ای. چرا يك ترانه عاشقانه نمی‌سازی؟»

«سعی خودم را می‌کنم. تغییر ذائقه‌خوشایندی از استعداد ادبی معمولی من خواهد بود، و اگر موفق بشوم آن را پیشکش يك لحظه فرار سعادت می‌کنم...»

و به این ترتیب ترانه‌ای ساخته شد که آنهمه در اواخر سالهای هشتاد در فرانسه به نام *به يك دم گریزنده سعادت* معروف شد. و بعدها آریستید فیول، آهنگش را ساخت، و وقتی لیدی ال برای اولین بار آن را در خیابانهای پاریس شنید و کلماتش را شناخت: *Adieu, moment furtif, bonheur humain, qui passe!* اشک در چشمش حلقه زد و با دست چشمانش را پوشاند. زیرا آرمان دنی از هیچ شاعری که قبلاً چنین ترانه‌هایی سروده بود موفق‌تر نبود: او نیز ترانه عاشقانه خود را بسیار کوتاه و غم‌انگیز ساخته بود.

اما آزادی، برابری، و برادری حوصله‌شان داشت سر می‌رفت و طولی نکشید که آنت یار دیگر حضورشان را حس کرد. بیشتر روزها بعد از آنکه دوان دوان از آنهمه پله بالا می‌رفت می‌دید که در قفل است و مردی اسرارآمیز آن را به رویش می‌گشاید. آرمان مدام به آثار شیستهای فراری، لهستانیهای شورشی، خرابکاران آلمانی که همیشه خواب کشتن قیصر را می‌دیدند یا مجارهایی که هنوز هم از کوسوت^۲

۱. بدرد، ای لحظه گریزان، ای سعادت انسانی که می‌گذری.

۲. Kossuth سیاستمدار و میهن‌پرست مجار (۱۸۴۱-۱۹۱۴) و

پسر لایوش Tajoa از سران نهضت میهن‌پرستی آن کشور.

حرف می‌زدند پناه می‌داد. همچنین آنان در اتاقش سهیم می‌شدند، روی کف آن می‌خوابیدند یا جلساتی در آن تشکیل می‌دادند و در باره چگونگی ناپودی حاکمیت انسان بر انسان، چگونگی از بین بردن مقامات مؤثر حکومتی و معوکردن دولت که از نظرشان بدترین دشمن آزادی بشر بود به بحثهای بی‌پایانی می‌پرداختند. تمامشان فردپرستان افراطی بودند و خود را پیشروان آن مکتب می‌دانستند؛ در حالی که چیزی به جز بقایای عصر فردپرستی افراطی رمانتیکها نبودند که نیچه هم پیامبر و هم قربانی آن بود؛ مکتبی که آخرین تجلی منحل خود را در قرن بیستم در مسلک فاشیزم یافت. آنان در بیست‌ساله آخر قرن نوزدهم در لیب آتقی ویران کننده و درخشان می‌سوختند، رؤسای جمهوری فرانسه و تزارهای روس و شاهان ایتالیا را می‌کشتند، در پارلمانها بمب می‌انداختند، و پیش از آنکه مفرورانه و سرفراز به پای گیوتین بروند فضای دادگاهها را از فصاحت شاعرانه خود می‌انباشتند.

راواکول که روزنامه‌های پاریس به او لقب «شاهزاده تاریکیها» راداده بودند، وایان که بمبی در پارلمان فرانسه انداخته بود، هائری که کافه‌ای مجلل را منفجر کرده بود، و سانتوکازریو با آن صورت بچگانه‌اش، کسی که به ضرب دشنه‌ای رئیس جمهور فرانسه را از پا درآورده بود، معروف‌ترینشان بودند، اما کسان دیگری نیز به آنجا رفت و آمد داشتند. آنت همیشه عده‌ای از آنها را در اتاق کوچک می‌دید که دور چند تکه پنیر، نان یا سوسیس که در کاغذی آغشته به روغن روی میز قرار گرفته جمع شده‌اند. یکی از

آنان که مدت دو هفته در آنجا مخفی شده بود جوان روس چاق، طاس و ریشویی بود که سر تا پای بوی تنباکو می داد و منتظر رسیدن پول از جانب مادرش بود تا به سن پترزبورگ برگردد و تزار روسیه را بکشد. مدام از مادرش حرف می زد و توضیح می داد که او چه زن سخاوتمند، خارق العاده، با هوش و والایی است. نامش کووالسکی بود و مادرش همان کنتس کووالسکی مشهور بود که به خاطر همدردی با انقلابیون به سیبری تبعید شده بود. چند هفته بعد کووالسکی به روسیه برگشت، اما به جای آنکه تزار را بکشد از روی اشتباه و تصادفاً مادرش را یا یک یمپ دست ساز کشت. یک افسر سابق جوان روس و عضو پیشین گروه خادمین شخصی تزار به نام مالیکف نیز در میان پناهندگان بود. مرد ساکت و گوشه گیری بود که ساعتها می نشست و با خود شطرنج بازی می کرد و اغلب می باخت. و ناپلئون روزتی هم بود، ایتالیایی به غایت کوچک اندام، خوشرو پر نشاط از ولایت پادووا، جوانی بسیار سبکسوز و شوخ که همیشه شش بمب در چمدان دستیش آماده داشت و در آن حال در ژنو می گشت. برای آنت شرح می داد که: «مادموازل، کسی چه می داند که آدم در سواحل زیبای دریاچه لمان به کی بر می خورد؛ شعار من این است: همیشه آماده.»

لیدی ال در کتابخانه اش بهترین مجموعه کتابهای آنارشیستهای قرن نوزدهم را داشت و غالباً به دانشجویان و نویسندگان اجازه می داد تا از آن استفاده کنند. تا به امروز هم تنها مطالعه دلخواهش همین بود و موقعی که در رختخوابش در بین نقاشیهای تیه پولو، بوشه، و فراگونا

دراز می‌کشید، چهره‌ها، خطابه‌های آتشین، و اطوارهای بی‌غل و غش را به یاد می‌آورد. اما قیافه آن مردان ترسناک اینک چقدر رقت‌انگیز و دوردست به نظر می‌رسید! اندیشید: آنان متعلق به عصر فنون دستی بودند، وقتی که همه چیز را با دست می‌ساختند و چقدر جای خوشوقتی است که آنقدر عمرشان کفاف نداد تا به بمبهای اتمی دست بیابند.

گروه کوچکی که به دور آرمان‌دنی جمع شده بودند با گرایشات تفکر انقلابی هم‌عصر خود مخالفت می‌کردند. آنان از باکونین و کروپاتکین نفرت داشتند، اما بیشتر از همه از کارل مارکس و سوسیالیست‌ها که ایشان را دشمن آشتی‌ناپذیر خود می‌دانستند متنفر بودند. آنان با عمیق‌ترین احترام و تصدیق به سیل کلمات بلیغ و پرشور آرمان‌گوش می‌دادند و همه استطاعت خارق‌العاده‌ای داشتند که روزها گرسنگی بکشند بی‌آنکه از سیل بی‌پایان سخنانشان ذره‌ای بکاهند.

پس از چند برخورد اولیه با این گروه آرمان به آنت دستور داد که تا وقتی این «مهمانان» در اتاق هستند از دیدارشان خودداری کند. برای موفقیت نقشه‌های آرمان‌گمنام ماندن آنت ضروری بود، بنابراین وقتی رفقا در دور و برش بودند آنت اجازه ملاقات با وی را نداشت — به این دلیل آنت از آنان بیشتر از پیش منزجر شد.

پس از آن وقت زیادی داشت و خود را با برخورداری از تمام مواهبی که زندگی جدید به وی عرضه می‌داشت تسکین می‌داد. دوست داشت که در کالسکه‌ای رویاز در بیلاقهای سویس گردش کند و تنها چتر آفتاب‌بیش بین او و آسمان

حایل شود. به ویلاهای خیال‌انگیز با مهتابیهای اسرارآمیز نگاه کند، بازی کریکت بانوان خوشپوش و آقایان متخصص و اشرافی را بر روی چمن تماشا کند، از باغهای ویلا بورگزه دیدن کند که در آن می‌بایست راهنمایی استخدام کرد تا تماشاگر را از میان انواع گلها و درختان خوش‌رنگ و بو و غریب، صخره‌ها و استخرهای عجیب و تماشایی، و جنگلهایی پر از درختان کوتاه به سبک ژاپنی بگذرانند. نومیدانه دلش می‌خواست ثروتمند شود، خانه‌ای از آن خود داشته باشد، با کالسکه خود گردش کند، و در میان گل‌های باغ خود قدم بزند. گلها در نظرش شکوه و جلال زمین بودند. با باغبانان گفتگو می‌کرد، اسم گلها و گیاهان رایج می‌گرفت، چشمان خود را می‌بست و می‌کوشید از روی بوی هر گل تشخیصش دهد و نامش را بر زبان بیاورد، و وقتی حدسش درست از آب درمی‌آمد حس می‌کرد که دوست تازه‌ای پیدا کرده است که تا ابد به او وفادار می‌ماند.

لوکور هنوز هم به قدر کافی سکه‌های طلا داشت که ابزار تجمل را برایش فراهم کند. اینها را برای اینکه درست در نقش خود جایفتد لازم داشت. دوست داشت جلوی آینه قدی، مغازه‌ها بایستد و کلاه جدیدی به سر بگذارد یا با پوست خزی که روی شانه‌ها انداخته یا توری نازک ابریشمی که بر اسرارآمیز بودن صورتش می‌افزاید و برود و خود را در آن حال در آینه تماشا کند و شاگردان مغازه به صدای بلند، بگویند:

«Que mademoiselle est donc belle!»^۲

۳. مادمازل چقدر زیبا هستند!

خوش داشت موقعی که يك ایتالیایی ترکه‌ای و درازمو ویولن می‌زند و همراه چاقش درحالی که دست پشمالوی خود را روی قلبش گذاشته می‌خواند: «O Sole mio» و بانوان اشرافی گرداگردش به زبانهای فرانسوی و روسی و آلمانی گپ می‌زنند درچای‌خانه بنشینند و به آنان گوش دهد. در جلوه‌گری به صورت بانویی متشخص چنان مهارتی از خود نشان داده بود که عالیجنایان جاافتاده که چای‌خانه‌ها را سیاحت می‌کردند هرگز جرأت نکردند با او طرف صحبت شوند. سپس گاهی اوقات نگاه‌سریمی به آن محیط منزه می‌انداخت، نگاهی چنان شوخ و دلنواز که بیننده بیم آن داشت که مبادا فتنه‌ای برانگیزد؛ اما پیش از آنکه مردی مجال تعجب بیابد یا به خود جرأت دهد، لب‌هایش به‌طور جدی آغاز لبخند گستاخ را فرو می‌نشاند و ظاهر سرد و «لیدی» وارش برمی‌گشت و کلمات مسیو دو تولی در گوشش زنگ می‌زد:

«یادت باشد ^۴mon enfant ... تو سرد و بی‌اعتنایی... دست‌یافتنی نیستی... همیشه دور از دسترس باقی می‌مانی... الهه‌ای هستی که به تنهایی در اولمپ خودت نشسته‌ای... هیچ‌کس نباید پیشت به خود جرأت و جسارت بدهد... فقط باید از دور ترا ببینند و به احترام ستایشت کنند...»

سپس باز هم نگاهی از روی سبکباری بود و چیزی شبیه به وعده لبخند - و یک بار دیگر، پیش از آنکه تحسین‌کننده

۴. ای آفتاب من؛ نخستین کلمات ترانه‌ای ایتالیایی به همین نام.

۵. در اصل یچه‌جان. در اینجا دخترجان، دخترم.

سرگشته به چشمان خود اعتماد کند به جز زیبایی نشان دیگری در چهره اش دیده نمی‌شد - بینی متین و جذابش، لب‌هایی با طرحی به کمال، سیمای برآستی اشرافی، و آن مژگان انبوه که گویی در زیر سنگینی بار حجب و حیا پری می‌زنسد.

دوست داشت از مغازه‌های جواهر فروشی دیدن کند و جواهر تراشیده‌های ظریف ایتالیایی و گرانبهارترین جواهرات روز را ببیند - لیدی‌ال هنوز هم صدها بسته از آنها را داشت - یا گوشواره‌ها و دستبندها و گل‌سینه‌ها را به تن خود آزمایش کند. این کار در واقع کمکی بود به عزم قاطع و سوهیخته معترمانه‌ای که به تازگی کسب کرده بود دال بر اینکه هرگز چیزی را به سرقت نخواهد برد، گرچه گاهی اوقات فریبندگی آنها چندان بود که تقریباً به گریه می‌افتاد. یزودی دریافت که تجمل در صنایع ظریف دستی حد و مرزی ندارد. دنیا چنان سرشار از ثروت، رنگ، درخشش، و روایح خوش است که هیچ زرگر و جواهرساز و عطاری نمی‌تواند با آن رقابت کند. آنت به طور طبیعی چشم زیبا شناسی داشت. از روی‌گریزه می‌توانست بین^۶ «de vrai chic» و «tape à l'œil»^۷ صرف، طرح کامل و کوشش محض برای چشم‌نواز بودن تمایز قایل شود و می‌دانست چگونه به آرایش خود جزئیاتی تقریباً غیرقابل درک بیافزاید تا در هر جمع نکته‌سنج و ظریف‌طبعی بی‌درنگ او را خوش‌لباس‌ترین و جذاب‌ترین زن‌ها بدانند.

۶. فاخر، واقعی.

۷. گول‌زنک.

از تماس مستقیم با طبیعت بسیار بیش از آنچه از تعالیم رنج‌آور مسیو دوتولی یادگرفته بود می‌آموخت. يك شاخه یاس بنفش برایش درس وقار و شکوه بود؛ تماشای قوهای که مغرورانه روی آب دریاچه سی‌لفزیدند و نظارهٔ گلها چیزهای بیشتری از مقررات تعمیلی به او می‌آموخت. طولی نکشید که با نشستن در کافهٔ رامپلمایر و گوش‌دادن به آن پیچ‌پیچ‌های مؤدیانه که به چند زبان ادامی‌شدی‌تماشای تابلوهای نقاشی در برخی روزهای مرسوم پیش از افتتاح نمایشگاه توجه همگان را به خود جلب کرد. در حس‌رکات و رفتارش چیزی طبیعی وجود داشت، یعنی کیفیت غیرقابل تردیدی که اشراف حیل‌گر بسیاری از کشورها در تشخیص آن به عنوان نشانه‌ای از اشرافیت واقعی دچار اشتباه نمی‌شوند و سری از روی دانایی تکان می‌دهند و به یکدیگر می‌گویند که این صفات و کیفیات جز از طریق خون اصیل و پاک‌نسل اندر نسل‌اشراقی فراهم نمی‌شود. لیدی‌ال سالها بعد با یادآوری نخستین تأثیری که روی ستایشگرانش می‌گذاشت سر را به عقب می‌انداخت و می‌خندید. و وقتی نقاشان وقار و رفتارش را می‌ستودند، از روی نشاط و خوشی می‌گفت: «خوب، همه‌اش رامی‌توان از گلها آموخت.» به موسیقی بسیار علاقمند شد. گوشش حساس بود و اثر هنرمند حقیقی را از يك نوازندهٔ صرف‌تمیز می‌داد، و همان‌طور که با چشمان نیم‌بسته و لبخند بر لب — لبخند مشهور لیدی‌ال که هنوز هم در سن هشتادسالگی آن را حفظ کرده بود — در بین‌شنوندگان کنسرت می‌نشست، دریافت که شکوه و جلال لذت‌بخش موسیقی نسبت به عنصر عشق در

درجهٔ دوم اهمیت است. اما هرگز ضعف خود را برابر ^۹ java و valse musette حتی که در آن زمان عامیانه‌اش می‌دانستند از دست نداد. ولی پس از گذشت سالیان آنقدر به خود مطمئن شد که هرچه دلش می‌خواهد دوست بدارد، زیرا او بود که معیارها را تعیین می‌کرد.

آرمان و گروهش محتاج پول شدند. عدهٔ زیادی مساعدت می‌خواستند، دستگاه چاپ مخفی بایستی به کار می‌افتاد، می‌بایست دانشجویان را تعلیم داد و تربیت کرد، تبعیدیه‌های سیاسی تمام کشورها در انتظار کمک بودند، و بالاخره نقشهٔ بزرگ - قیام از طریق عمل - می‌بایستی به اجرا گذاشته شود. تنها راه به دست آوردن پول تدارک سرقت مسلحانه بود، از این رو آنت از ویلای ثروتمندی به ویلای دیگری می‌رفت؛ چای می‌نوشید، کریکت بازی می‌کرد، در اتاقهای پذیرایی مجلل به موسیقی مجلسی گوش می‌داد و متحیر بود که کدام ویلا را برای سرقت نخستین انتخاب کند.

تماسهای لازم را از طریق شخصی به نام بارون دو برن می‌گرفت. بارون یکی از افراد نگون‌بختی بود که سالها به آلفونس لوکور باج می‌داد و در اثر ضعف کشندهٔ اشراف در برابر خطر کاملاً در چنگش بود؛ مدتها پیش دریافته بود که نمی‌تواند از لذتها برخوردار شود مگر در حاشیهٔ بیغوله‌ها و در خطر بلاواسطهٔ سقوط مرگبار آن. بارون مرد اشرافی جوگندمی، باریک‌اندام و ظریفی بود که لابلای کت خزش مخفی می‌شد و عینک یک‌چشمی در چهرهٔ هراسناک و در عین

۸. والسی همراه با صدای نی انیان.

۹. به فصل سوم رجوع شود.

حال مسرورش می‌درخشید؛ و اگر هیچ وقت گلویش در یکی از آن خوشگذرانیها بریده نشد آن را مدیون دستهای بلند و قدرتمند لوکور بود. دوپرن بود که نقش ملازم آنت را در جامعه ثروتمند، خشنود، و از نظر ادب ملال‌آور ژنو بازی کرد. او را با تهدیدهای جدی فراوانی مخصوصاً به این منظور به سویس آورده بودند. زیرا ابدأ تمایلی به آمدن نداشت: از طبیعت و بالاتر از آن از هوای خالص و پاک سویس بدش می‌آمد. اما زیرک‌تر از آن بود که از اطاعت سر باز زند. بنا بر این به سویس آمد و بلافاصله به بیماری تنگی نفس دچار شد. همیشه وقتی در آب و هوای سالم‌قرار می‌گرفت از بیماری تنگی نفس در رنج بود. هفته‌ها طول کشید تا موقعیت کنتمس دیان دوسودری جوان را در محافل دوستان ثروتمندش مستحکم کند، سپس شتابان به پاریس و به ۱۰ folies تاریکش برگشت. اما حامی تبه‌کارش دیگر در آنجا نبود تا او را در کنف حمایت خود بگیرد و چند ماه بعد جسدش را در گندابی نزدیک زندان باستی پیدا کردند در حالی که صورتش هنوز هم همان حالت سرور ترسناک را داشت.

آنت به راحتی در آن محافل فریبنده ثروت، فراغت، و بریده از امور اجتماعی «ممدود خوشحالان» رفت و آمد می‌کرد. آنان مانند پرندگان مهاجر از فصلی به فصلی، از اپرا به بالت، و از یک چشمه آب معدنی به چشمه دیگر می‌رفتند؛ و در چشمه‌های آب گرم بادن-بادن و کیسینگن حمام می‌کردند، در سواحل دریاچه‌های خوشایند یا در زیر

قلل پربرف کوهساران به گردش دسته جمعی می پرداختند. در همان حال دخترانشان تحت مراقبت سختگیرترین معلمه‌هایی که انگلستان تربیت می کرد قرار داشتند و رنگهای دلپذیر آبهای سویس را به شیوه ادوار دلیر نقاشی می کردند و دریای پیانو به رؤیا فرو می رفتند. در آن زمان سویس برای مسافران محتاطی که هنوز هم مون بلان را منظره‌ای وحشت‌انگیز می دانستند سرزمین مطلوبی بود؛ عصر ویکتوریا در اوج شکوفایی خود دورترین پاسگاههای نگهبانی‌اش را تا سواحل کومو، استرزا و گاردا مستقر کرده بود. اما آنت در میان این ویکتوریایی‌های آشکارا ازده و دست و پا بسته به یکی از پیچیده‌ترین و با فرهنگ‌ترین مردان روزگار خود برخورد کرد.

دوک گلندیل که دوستانش «دیکی» صدایش می زدند، در آن زمان شصت سالگی را پشت سر گذاشته و مدتی عزیز در دانه ناسازگار ملکه ویکتوریا بود. دشمنانش او را فاسد می دانستند اما دوستان وی را مظهر خرد می پنداشتند. عجیب و غریب بودنش مشهور بود، غرابتی که شکل خاص شورشش علیه مقررات موجود بود. شاید این اخلاق غریب را از پدرش به ارث برده بود که در سفر بدفرجام لرد بایرون به یونان همراهش بود. این سفر چنانکه ظاهراً وانمود می کرد به خاطر استقلال یونان نبود، بلکه به خاطر آن بود که گلندیل بزرگ همواره تأسف می خورد که در زمان آتش زدن رم شاهد چنگ‌نواختن نرون نبوده است، و اطمینان داشت که چنگ‌بایرون در یونان مشتعل زیباترین توالی‌های خود را سر می دهد. پس از مرگ شاعر، او به

جنگ در کنار ایپسیلانتي^{۱۱} Ypsilanti ادامه داد و بارها جان خود را به خطر انداخت تا کوه هیلپوس را از ارتش ترکیه پس بگیرد، و وقتی سرانجام دشمن عقب نشینی کرد. او هر قطعه از مجسمه‌هایی را که قایل جا به جا کردن بود از معبد هیلپوس انتقال داد. به این ترتیب پیروزی نصیبش شد و یا گنجینه خود فاتحانه به انگلستان برگشت.

پسرش علیرغم وحشت و هراس ملکه جوان و دربارش با يك زن کولی ازدواج کرد و پس از مرگ زنش چندین سال نزد قبيله اش در اسپانیا زندگی کرد. سلیقه اش در بین دلایان هنری و موزوداران جهان ضرب‌المثل شده بود: تنها شکل حقیقی شورش را که در اختیار انسان بود در هنر می‌دید و آن را يك «قیام از طریق عمل» واقعی، طغیانی علیه اخلاقیات، علیه ضعف و بیماری و بالاتر از همه علیه زشتیهای بشر می‌دانست. مدارا و سخاوتمندیش به نظر بسیاری شکل عالی بی‌اعتنایی بود؛ ناشکیبایی در برابر ارزشها و قراردادهای پذیرفته شده و مرسوم و همچنین تیزهوشی و فراست در مجموع زندگی در انگلستان را برایش غیرممکن کرد.

گلندیل بی‌درنگ به آنت علاقمند شد، اما با وجود شیفتگی آشکار چیز غریبی را که در رفتارش بود از نظر دور نداشت. با آن چشمان تنگ و کمابیش بادامی، استخوانهای برجسته گونه‌ها و آن لبخند دائمی که برکنج لبش نشسته بود، با آن خدم و حشم مرکب از آشپزفرانسوی،

۱۱. الکساندر ایپسیلانتي (۱۸۲۸-۱۷۹۲) و برادرش از انقلابیون

یونان.

خوان سالار ایتالیایی، مریبان اسب ایرلندی، با قطار
مخصوصش که هر جا دلش می‌خواست او را می‌برد، با بهترین
اصطبلهای اسبان سواری، بهترین سگها و بزرگترین
مجموعه خصوصی هنر رنسانس، به نحوی کاملاً بی‌پرده
نسبت به همه آنها بی‌اعتناء بود و به خوشحالی و خوشبختی
خود نیز به‌عنوان مهم‌ترین دلیل پوچی حیات می‌نگریست.
آنت رفته‌رفته اخلاق و کردار و طرز نگرش خاص و غریب
او را نسبت به جهان یاد گرفت و این اطوار تا ابد تأثیر
عمیقی بر روحش باقی گذاشت. دوک هرگز از گذشته‌اش
فمی‌پرسید، و گرچه شاید خودداریش از نزدیک شدن به این
موضوع علامت سوء ظننش بود، اما آنت هرگز در حضورش
خودآگاه و دستپاچه نمی‌شد و اهمیتی نمی‌داد که دچار
faux pas^{۱۲} شود، لهجه خیابانهای پاریس یک‌دفعه از
وسط صحبتش سردرآورد یا حتی یک کلمه عامیانه از زبانش
بپرد. معمدا یا تمام لذتی که از همراهی دوک می‌برد وظیفه
خود را فراموش نمی‌کرد، از خانه و گنجینه‌هایش نقشه‌ای
به دقت فراهم می‌آورد و هر جمعه‌آینه و محتوایش را به
روشنی تعیین می‌کرد. این کار را هر روز درحین که در
بهار خواب ویلا می‌نشستند و طراحی می‌کردند انجام
می‌داد. گلندیل تصویر او را می‌کشید، و آنت درحالی که
کاغذ طرحش را روی زانو قرار می‌داد وانمود می‌کرد که
طرح مجسمه آپولو را که در باغ نصب شده است می‌کشد.
«دیکی، به من بگو که آن اشیاء کوچک طبقه دوم که در
سمت راست سرسرا، درست جلو مدخل کتابخانه قرار

۱۲. لنزش، خطا.

گرفته‌اند چیستند؟»

گلندیل يك چشمش را بسته بود و با مدادی که در دست دراز شده‌اش داشت سرگرم اندازه‌گیری او بود.

«سوسک‌های طلایی»^{۱۳} مصری هستند. آنها را مخصوصاً برای من از مقبرهٔ یکی از فراعنه دزدیده‌اند. اگر راستش را بخواهی من يك گسروه باستانشناس را در مصر اجیر کرده‌ام که اشیاء تاریخی را برایم بدزدند. امیدوارم امسال سردستهٔ آنها را به مقام شوالیه برسانم. تازگی مقبرهٔ جدیدی پیدا کرده‌اند و دارند اشیائش را برایم بلند می‌کنند.»

«این اشیاء قشنگ کوچک‌و قیمتی هستند؟»

«کسی نمی‌تواند رویشان قیمت بگذارد.»

آنت طرح آپولو را برگرداند و محل جعبه‌آینه را در صفحهٔ بعدی رسم کرد. در حاشیهٔ صفحه نوشت: سوسک‌های طلایی مصری. بسیار گرانبها.

گلندیل گفت: «راستش را بخواهی خودم باید بهار آینده به مصر بروم. چطور است که با من بیایی؟»

«خیلی خوشم می‌آید. اما دیکی، لطفاً دربارهٔ آن سوسک‌ها به من بگو — کنجکاویم تحریک شده — که اگر آنها را بفروشی، چقدر پول بابتشان می‌خواهی؟»

«موزه لوور برای هر قطعه پنج هزار لیره پیشنهاد کرده، اما قیصر ویلهلم که سال قبل مهمان من بود دو برابر این مبلغ پیشنهاد داده و من به او فروخته‌ام.»

۱۳. scarab تکه جواهری مثل عقیق جگری و غیره که به شکل سوسک

تراشیده می‌شد و آن را در حلقه‌ای از طلا می‌نشانند.

آنت درحالی که صدایش را به احترام پایین می‌آورد، چون هنوز هم پول در او احترام برمی‌انگیخت پرسید:

«هرقطعه ده هزار لییره؟ راستی تصور می‌کنی این مبلغ گزاف را بدهد؟»

«از این کار خیلی لذت خواهد برد. تعجبی نمی‌کنم اگر جنگی یا انگلستان راه بیاندازد تا تنها بتواند این سوسکه‌ها را از چنگت من در بیاورد.»

آنت قیمت سوسکه‌های طلایی را نوشت و از روی وظیفه شناسی زیرش را خط کشید و نام خریدار ثروتمند یعنی قیصر واپلیم آلمانی را درین یادداشت کرد. یکباره دچار سردرگمی شد، که آیا نباید ارزش را یا دوست جدیدش در میان بگذارد؛ دیکی به قدر کافی وسعت نظر داشت تا عملش را درک و تصدیق کند و حتی برای غارت شدن به کمکش بشتابد. یک بار گفته بود که مهم‌ترین چیز در زندگی عشق است و بقیه هیچ. ستایش کمابیش کودکانه‌آنت از دیکی چنان بود که نمی‌توانست آن را از نظر آرمان پیوشاند، و آنارشیست جوان هراسان و خشمگین شد و فریاد زد:

«عیاش خودخواهی است که فقط به فکر خوشگذرانی خودش است! من این رفتارهای به اصطلاح فریبنده را که در بدگمانی نسبت به طبیعت بشر و بدبینی‌شکلی از خرد را می‌بیند زیاد دیده‌ام. راه و روش زندگیش توهین به بشریت است. او محصول خاص یک عصر فاسد است. تو باید بیشتر از اینها بدانی، آنت. او به دنیای هنر عقب‌نشینی کرده تا بتواند تمام زشتیها، بردگی انسان و فقرش را که رودر رویش هستند نادیده بگیرد.»

آنت سعی کرد با او جر و بحث کند: «اما خیلی سخاوتمند و مهربان است. از صدها نقاش و موسیقیدان و نویسنده حمایت می‌کند... اگر او نباشد آنها از گرسنگی می‌میرند و نمی‌توانند اثری بسازند.»

آرمان ریشخند کتان گفت: «بله، شکلی نیست، هنرمند در زمان ما چیزی بیش از زاییده طبقات حاکم نیست. آفریده‌هایش برای مردم حکم تریاک را دارد. طبقات حاکم امیدوارند توده‌ها را به موزه‌ها بکشانند، همان طور که آنها را به کلیسا می‌فرستند، تا فلاکت و ادبار خود را از یاد ببرند. شاعرانی که برای مردم نغمه‌های «حوش» می‌سرایند، نقاشانی که پرده‌ای بر روی واقعیت می‌کشند، موسیقیدانی که می‌کوشند ما را به خواب خرگوشی فرو ببرند، دشمنان بزرگ ما هستند. دوست مردم را تجاعی باهوش و خطرناکی است.»

داشتند از مصلی در مون پلرن می‌گذشتند که مشرف بر وه وه و سواحل فرانسه بود. کوهستانهای برف پوش همچون قایقهای بادبانی غول‌آسا برفراز پروانه‌های سفید ظریف که به سبکبالی روی دریاچه پرواز می‌کردند سر برافراشته بود. فصل گل‌های ترگس بود، و ترگس چنان اتبوه بود که آنت درحالی که دست خود را دور کمر آرمان حلقه کرده بود لیخندی زد و فکر کرد هیچ پروایی ندارد که با آرمان تا ابد زندانی آن گل‌ها شود.

آرمان از حرف‌هایش چنین نتیجه گرفت: «دوست نفرت‌انگیزت تا مغز استخوان فاسد شده، پاک ضد اخلاق است، و تنها هدفش در زندگی تعقیب لذت است.»

آنت آهی کشید؛ می دانست که دیگر دنبال کردن بحث فایده ای ندارد. فکر کرد: کاش آرمان کمی ضد اخلاق بود، کاش تنها هدفش در زندگی لذت جویی بود - در آن صورت چقدر با هم شاد و خوش می بردند! غارت مجموعه گلندیل برایش چندان اهمیتی نداشت، اما از نظرش شرم آور بود که چنین ثروتی صرف منفجر کردن پلها، از خط خارج کردن قطارها، کشتن شاهان، چاپ روزنامه ها، و پشتیبانی از رفقا شود - رفقای بی که هرگز به موسیقی گوش نمی دهند. به منظره ای از طبیعت توجه نمی کنند یا کلمه ای در ستایش زیبایی یک تابلوی نقاشی بر زبان نمی آورند.

«آرمان، نمی توانیم یک خرده از این پولها را برای خودمان نگهداریم؟ مسافرت کنیم، دنیا را ببینیم، و با هم شاد و خوش باشیم؟ باید همیشه خدا تا شاهی آخر را به دوستانت بدهی؟ چه دوستهای بی خاصیتی هستند! بدیمی است که از هدفها و ایده آلهایشان خبر دارم... اما نگاهشان کن! همه اش حرف می زنند، حرف و حرف... و راجع به آن چای خور بیقواره - کووالسکی - چه بگویم؟ تمام کاری که کرد این بود که مادر خودش را تکه تکه کند. واقعا مسخره نیست؟»

«سر آزمایش نیترو گلیسرین بدشانسی آورد. منظور بدی که نداشت.»

«cheri ، نمی توانیم فقط یک کمی پول برای خودمان نگهداریم؟ بیا اموال دیکی پیر را بدزدیم و بعد به هند، ترکیه، ژاپن یا هر جای دیگر برویم. فقط برای یک سال.»

بعد برمی‌گردیم و دوباره شروع می‌کنیم. همیشه شاه و ملکه‌ای هست که به انتظار قتل خود بماند. از این گذشته، این کار دوستانه است و آنها به خوبی انجامش می‌دهند.» آرمان حیرت‌زده به او خیره شد. این آنت جدیدی بود، زن جوان سبکسر، هوسباز و کمابیش پیچیده - بسیار دور از آن دختر وحشت‌زده و تلخ‌گوشتی که تنها دو سال پیش از گوشه خیابانهای پاریس نجاتش داده بود. آرمان اخم کرد و آنت دریافت که پر دور رفته و چیزهای نادرستی بر زبان آورده است. گرچه آرمان به... اعتقادی نداشت و قانون تخطی‌ناپذیرش آزادی، برابری، و برادری بود، با اینهمه چیزی از کشیش در خود داشت، گویی خود نیز این نقش را پذیرفته است: کشیشی به‌غایت زیبا که مثل همیشه لباس سیاه می‌پوشید، با آن چهره پریده رنگ و سوزان، و چشمان سیاهی که انگار بازتاب رنج و امید یکایک انسانها است. آنت یکدفعه ترسید - نه از عصبانیتش یا از آن برق خشم سردی که گاهی اوقات در صدایش احساس می‌شد، بلکه از آن که مبادا او را از دست بدهد. از این رو لابه‌کنان گفت:

«این‌طور به من نگاه نکن. من دوستت دارم. تو زندگی منی. هرچه بخواهی می‌کنم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم عصبانی نشو!»

چشمانش از اشک پر شد.

آرمان به لحنی اندوه‌بار گفت: «نمی‌خواهم که کاری به خاطر من بکنی، آنت. هرچه خواستی بکنی باید برای مردم بکنی. انکار نمی‌کنم که من هم عاشق توام. تو تنها چیزی

هستی که می‌خواهم همیشه مال من باشی... اما به این چشم‌انداز قشنگ و این دریاچه خندان و این دریسای گل ترگس و این آسمان صاف نگاه کن! همه اینها فریبی بیش نیست. درست در همین لحظه چهار پنجم بشریت دارند از گرسنگی یا در زنجیر هلاک می‌شوند. دوران بچگی خودت را به یاد بیار، فکر بچه‌هایی را بکن که از همان لحظه تولد محکوم به فنا هستند... آنها به تو چشم دوخته‌اند. انتظار می‌کشند. میلیونها برده دستهای زنجیر شده خود را به طرف ما دراز کرده‌اند... ما نمی‌توانیم مال یکدیگر باشیم چون به آنها تعلق داریم. خوشی و سعادت ما تویی بینی به قلبهای پیمان و به رنجهای آنهاست. به چهره‌های قطعی زده و ملتطمسشان نگاه کن... نمی‌توانی ببینی شان؟ آنها اینجا هستند. همه دور و برمان هستند... این گلها گولت نزنند.»

صدایش می‌لرزید. مانند چشمان ملتطمس قدرت مسحور کننده‌ای در آن نهفته بود. آنت بی‌درنگ سر برگرداند و خشمگینانه فریاد زد:

«نمی‌خواهم نگاهشان کنم، نمی‌خواهم! خواهش می‌کنم، آرمان. وادارم نکن! خواهش می‌کنم بگذار دوباره گلها را تماشا کنم!»

آرمان او را در آغوش کشید:

«طفلك بیچاره! این تقصیر تو نیست. متأسفم که معلم بدی بودم. تعلیم ایدئولوژیکی تو خیلی تند و تند بود و وقت کافی برای آن در نظر گرفته نشد. بایستی برای تعلیمت وقت بیشتری در نظر می‌گرفتم که بتوانم بیشتر دوستت داشته باشم.»

آنت آه عمیقی کشید. تنها چیزی که از آرمان یاد گرفته بود این بود که بی‌عشق او، بی‌او، قادر به ادامه زندگی نیست، اما می‌دانست که نمی‌تواند این نکته را به او بگوید. گفتن این حرف در نظرش لابد کفر محض بود. از این رو تنها اشکهایی که بر چهره‌اش روان بود افکار واقمیش را می‌نمایاند.

درحالی‌که درصدایش اثری از اعتقاد نبود، اما اشک‌هایش چنان بی‌ریا بود که به کلماتش ملذبن حقیقی می‌بخشید، فروتنانه گفت:

«کاش می‌توانستم بسرای نهضت کسار پیش‌تری بکنم. می‌شود من هم پلی یا جایی را منفجر کنم؟ چرا هیچ وقت از من نمی‌خواهی که درجایی بمبمی بیاندازم؟»

آرمان خندید و او را بوسید، و آنت چنان تسکینی یافت که با خلوص تمام در آغوشش گریست.

آرمان از او خواست: «خواهش می‌کنم، عزیزم. گریه نکن. کارهای زیادی هست که باید بکنی. قول می‌دهم. تو بهترین رفیق منی.»

آنت هراسناک به حق افتاد: «چی تو؟»

«بهترین یار من، فداکارترین کارگر من. این همه بی‌حوصله نباش. این کارها وقت می‌خواهد. قول می‌دهم که همان فرصت مبارزه‌ای را که به بهترین رفقا می‌دهم به تو هم بدهم و نام تو به عنوان رزمندۀ بزرگت راه آزادی بشر در تاریخ ثبت خواهد شد.»

آنت سرش را از روی نومیدی تکان داد و حق‌همتش دو برابر شد.

فکر کرد: چقدر غم‌انگیز است که آدم نمی‌تواند مردی
را که دوستش دارد انتخاب کند! می‌بایست کسی را مثل
دیگی، البته کمی جوان‌تر انتخاب کند. اما آدم قدرت انتخاب
ندارد. يك معشوق، همین و بس!

آنت هنگام ملاقات بعدی با گلندیل خشمگینانه متوجه شد که مجموعهٔ سوسک‌های طلایی ناپدید شده است. به تندی از او پرسید که چه اتفاقی افتاده است، و دیکی معصومانه به جمبه‌آینهٔ خالی نگاهی کرد و گفت:

«آه، من آنها را در سردابه مخفی کرده‌ام. این او آخر چند فقره سرقت دیده شده، و من بدم می‌آید ببینم آنها را دزدیده‌اند. نمی‌توانم مطمئن باشم که صاحب جدید از آنها به خوبی مراقبت می‌کند. حتی شاید — خدا به دور — به خاطر طلا ذوبشان کند.»

آنت سعی کرد خود را بی‌اعتناء و موقر نشان دهد، اما به نحو مبهمی این احساس ناخوشایند را داشت که دیکی همه چیز را می‌داند. احساسی کاملاً ناراحت‌کننده بود. با این حال گلندیل ظاهراً بیش از پیش به او علاقه نشان می‌داد. دائماً درصدد همتشینی با او بود. به آنت انگلیسی

یاد می‌داد، و گرچه آنت هیچ‌وقت نتوانست لهجه غلیظ فرانسوی خود را کنار بگذارد، اما به خوبی و سرعت زیاد به زبان انگلیسی مسلط شد. همه‌جا بایکدیگر دیده می‌شدند. در کنسرتها، مجالس رقص، میهمانیهای مجلل در باغهای اشرافی، گردشهای دسته‌جمعی، قایق‌رانی بر روی دریاچه، اسب‌سواری در بیلاقهای سویس یا پرفراز فرانسه در آن سوی ساحل دریاچه.

در بازگشت از یکی از این اسب‌سواریهای طولانی بسا دو سانس بود که آنت پس از توقیف کوتاه و پرالتهاب در کاپیتا و افرودختن شمع، کمابیش دیر به اجرای توطئه قتل مینماییل پادشاهی رسید. فردای آن روز آنت هنگامی که دیگری مشغول بازی کریکت باکنت رودندورف، سفیر روسیه، بود به ملاقاتش رفت، و البته هیچ یک از آن واقعه حرفی به میان نیاورد. افکار عمومی برانگیخته شده بود و پلیس سویس باجدیت قضیه را دنبال می‌کرد. مقامات پلیس سویس که از اهمیت جهانگردی آگاه بودند دست به بازرسیهای منظم و دقیقی از تبعیدیها و پناهندگان سیاسی زدند و به این ترتیب طولی نکشید که عرصه برآرمان و یارانش تنگ‌شد. آنان تصمیم گرفتند برای مدتی به ایتالیا بروند، اما پیش از ترك سویس دست به نخستین سرقت بزرگی که طرحش را ریخته بودند یعنی سرقت ویلایکنت رودندورف زدند.

رودندورف خرسی‌ریشو و تراشیده و نخراشیده در هیأت انسان بود. زیاده‌رویها و ولخرجیهایش معروف بود؛ مبالغ‌کلانی در مونت‌کارلو می‌باخت و با این حال هیچ چیز

را سرگرم‌کننده‌تر از آن نمی‌دانست که با بشقابهای طلا از صد نفر مهمان سرمیزشام پذیرایی کند. جناب سفیر يك دل نه صد دل عاشق، مادام دوسودری جوان و مشهور شده بود و چون او پیشنهاد ازدواجش را نپذیرفت درحالی که درپایش زانو زده بود گریست و تهدید کرد که دست به خودکشی خواهد زد. گلندیل این تهدید را «ارزنده‌ترین خدمتی که می‌توانست به کشورش انجام دهد» توصیف کرد. قرار براین شد که وقتی آنت در مجلس رقص باخروس روسی می‌رقصید، آرمان لوسکور و سوارکسار وارد خانه شوند. پدixخانه کنت درمیانه مجلس رقص از پرخوری حالش به هم خورد و دوستانش ناچار شدند او را به خانه برگردانند. آنت درحالی که از ترس به خود می‌لرزید به سوی هتلش شتافت. در راه بازگشت به خانه حال کنت رو دندورف بهتر شد و می‌خواست به تالار رقص برگردد. اما دوستانش - دوبرینسکی، ژنرال روس، و دو عضو سفارت آلمان - اصرار داشتند که او باید استراحت کند. وقتی به ویلا نزدیک شدند، دیدند که در باز است و دست و دهان پیشخدمتها را بسته‌اند، و هیكلی نیرومند و بلند درحالی که سیگاری بر لب و تپانچه‌ای در دست دارد در سرسرا ایستاده و مرد ریزه‌دیگری مشغول جمع‌آوری و ریختن طلا و نقره به داخل چند کیف است. آرمان در آن لحظه در طبقه دوم بود و به زور تپانچه‌ای منشی را وامی‌داشت که درب‌گاو صندوق را باز کند. لوسکور که از قطع شدن عملیات از کوره در رفته بود بلافاصله تیسری به طرف روندورف، انداخت و بازویش را مجروح کرد. آرمان که تازه موفق به

خالی کردن گاوصندوق شده بود به طبقه اول هجوم آورد، و با اینکه سه نفره به راحتی فرار کردند، اما مشخصاتشان توسط پلیس در همه جا پخش شد و بیست هزار فرانک جایزه برای اطلاعاتی که منجر به دستگیری آنان شود تعیین شد. آنان خود را در وضع وخیمی یافتند. جذابیت خارق‌العاده آرمان، هیكل غول آسای لوکور، و قد وقامت ریزه سوارکار باعث شده بود که نتوانند بدون جلب توجه در کوچه و خیابان ظاهر شوند. مدتی در مغازه پرلانوس، ساعت‌ساز محترمی که يك جفت سبیل سفید پدرا نه پسر پیشه‌تلیب داشت مخفی شدند. شش ماه بعد که ساعت ساز را دستگیر کرده‌اند، از خانه‌اش بمب‌هایی کشف شد که برای نابودی اروپای سلطنتی کفایت می‌کرد. پلیس به اتاق‌هایی که در قسمت قدیمی شهر در اختیار آرمان بود هجوم برد و در آنجا گروه تبعیدی‌های روس را یافت که دور سماور جمع شده سرگرم نوشیدن چای بودند، و همچنین اوراق فراوانی از نشریات آنارشیستی در آنجا پخش و پلا بود. ظاهراً ساعتی بیشتر به دستگیری آرمان و همراهانش باقی نمانده، بود.

درست در همین لحظه بود که آنت به کمکشان شتافت.

پنجره‌های اتاق خواب آنت مشرف به دریاچه بود. شب به کندی گذشته بود، روشنایی پریده رنگ سپیده دم هم اکنون دریاچه را نوازش می‌کرد. آنت از روی نگرانی و تشویش به هر هیکل تیره در خیابان، هر کالسکه‌ای که از آنجا می‌گذشت، و هر قایق ماهیگیری که به ساحل نزدیک می‌شد چشم می‌دوخت. می‌دانست که آرمان را خطری مرگبار تهدید می‌کند، با این وصف به نحوی مبهم یقین داشت که او زنده است — چون خودش هم زنده بود — و مجروح نشده است، زیرا در تن خود دردی احساس نمی‌کرد.

تنها ساعت نه صبح آن روز درخشان و آبی فام بود که دختری پیشخدمت تقه‌ای به در زد و گشت که ساعت‌سازی تقاضای ملاقات با او را دارد.

آنت در حالی که در اتاق بالا و پایین می‌رفت و سیگاری دود می‌کرد به خبرها گوش داد. تنها یک نفر بود که می‌...

توانست از او کمک بخواهد، اما باید محتاط و زیرک باشد، نقش خود را خوب بازی کند و داستان قابل قبولی بسازد. می دانست که دارد خطر می کند، اما خطر از دست دادن آرمان بسیار بیشتر از آن بود. یکدفعه برای اولین بار فهمید که چیزی به جز عشق او را به پیش می راند: احساس مالکیتی غریبه، مادرانه و مستبدانه؛ کمابیش شکلی از حرص و آز؛ انگیزه‌ای زنانه و تقریباً هوسبازانه برای تصاحب خواستنی ترین چیزهای روی زمین. نیمساعت بعد کالسکه‌ای را صدا زد و برای دیدار گلندیل رفت.

گلندیل در سهتاپی نشسته بود و داشت صبحانه می خورد و لقمه‌هایی نیز در دهان توکان دست‌آموزش می گذاشت. توکان پرندۀ عظیم‌الجثه‌ای بود بامنقاری دوبرابر هیکلش؛ گلندیل آن را از آمریکای جنوبی آورده بود و آشکار بود که از همت‌نینی با یکدیگر لذت می‌برند. قوطی کوچکی را که روی میز بود و روکش طلایی ظریفی داشت، باز کرد و سیگاری به آنت تعارف کرد. به محض بازکردنش موسیقی لطیفی از آن پخش شد. درپرتو نور صبحگاهی دیکی مسن‌تر و موسفیدتر به نظر می‌رسید. چهره‌اش آرامش سیاک و بیجانی داشت و آنت متوجه شد که دور دهانش دو خط عمیق هست که غالباً حالت خندان به او می‌دهد. جامۀ بلندی از پرنیان دربر کرده بود و نعلین به پا داشت. آنت لحظه‌ای گذرا از پیری توکان متعیر شد. روی صندلی نشست، سیگار را برداشت و منتظر شد تا پیشخدمت بیرون رود.

«دیکی، اتفاق وحشتناکی برایم افتاده.»
«گمانم حرفت به معنای آن باشد که عاشق مرد نادارستی
شده‌ای. البته چنین چیزی در مورد مردی که درست باشد
مصدق ندارد.»

«دیکی، به تو اطمینان می‌دهم که بدتر از این نمی‌شود.»
«تبریک می‌گویم، عزیزم. من خیلی خیلی پیروم، و
هنوز هم در جستجوی زنی هستم که یکسره نادرست باشد.
اما همه آنهایی که دیده‌ام به نظرم به طرز وحشتناکی درست
آمده‌اند.» بعد به آنت زل زد: «خوب، شاید هم همه‌شان نه.»
«متشکرم، دیکی. تو خیلی دوست داشتنی هستی. واقعاً
خیال می‌کنم که دوستم داری.»

«چه کمکی می‌توانم بکنم؟»
«آه، دیکی نمی‌دانی تمام این ماجرا چقدر وحشتناک است!»
«خوب، به من بگو طرف کی هست؟ درشکه چی؟ ماهیگیر؟
پیشخدمت؟ موسیقیدان دوره‌گرد؟ یا سخنانکرده شاعر؟»
آنت شروع کرد به گفتن داستان. البته نه داستان
حقیقی. به دیکی اعتماد کامل داشت، اما کمی از خود
نامطمئن بود و اندکی از گذشته‌اش شرم داشت، و به آن
اندازه «خانم» نبود که جرأت کند و همه چیز را برایش
بگوید. لیدی‌ال غالباً می‌اندیشید که چقدر دوست داشت و
لذت می‌برد اگر می‌توانست اکنون همه چیز را به دیکی
بگوید، چقدر باهم به این قضیه می‌خندیدند! — اما در آن
زمان هنوز ^۲ grand dame نشده بود که بتواند تمام حقیقت
را عریان کند. شاید پنهان داشتن حقیقت به نحو احسن

۲. به فصل دوم مراجعه شود.

ثابت می‌کرد که آن هنگام هنوز دلفریبی خاص انگلیسی «معدود خوشحالان» را با خلقیات غیر اخلاقی و به یک معنا خرابکارانه، و همچنین لاقیدی بر تروی طلبانه‌ای را که می‌تواند در آن واحد به شهرمانیگری و جنایت منجر شود به دست نیاورده بود. اما داستان‌ش را به خوبی آماده کرده بود و به دقت آن را نقل کرد. به هر حال دیکی ظاهراً از شنیدنش لذت برد. تنها چیزی که اندکی دستپاچه‌اش می‌کرد توکان بود. پرنده نگاهش را به چشم او دوخته بود، سرش به یک طرف چرخیده بود و بسیار طعنه آمیز می‌نمود...

یک شب آنت در اتاق خوابش در هتل داشت گیسوانش را شانه می‌کرد که یکدفعه متوجه شد گرچه پنجره را بسته اما پرده مخمل تاب برداشته و پف کرده است. البته اولین فکر آن بود که به خاطرش خطور کرد این بود که به دختر پیشنهادت زنگ بزنند، اما بعد تصمیم گرفت که به تنهایی با مسئله روبرو شود. نه ترسیده بود و نه به هیجان آمده بود. به طرف پرده رفت و سپس...

«هیچ وقت، هیچ وقت موجودی قشنگ‌تر از این به عمر ندیده‌ام. مردی آنجا ایستاده بود. پیراهن یقه‌بازی به تن داشت و تپانچه‌ای در دست. خیال‌انگیزترین صحنه‌ای بود که بتوانی مجسم کنی، درست شبیه تصویر دوستت لرد بایرون که در کتابخانه نصب شده. ابدأ نترسیده بودم، اما قلبم تقریباً از کار ایستاد. فوراً فهمیدم که نباید یک راهزن معمولی باشد، و افکاری که پشت آن پیشانی صاف و کمرنگ

نهفته نمی‌تواند به جز افکار شریف و شاعرانه چیز دیگری باشد...»

گلندیل که داشت به نانش کره می‌مالید اندکی خود را عقب کشید و گفت:

«عجیب است. هر وقت زنی از نظر جسمی به طرف مردی جلب می‌شود، ادعای کند که مجذوب روح یا هوشش شده است. حتی مثل این مورد که مرد اصلاً فرصتی برای گفتن يك کلمه هم ندارد تا طرف بتواند افکار شریفش را تحسین و تمجید کند. آمیختن جذابیت جسمی با عشق روحی مثل مخلوط کردن سیاست با ایده‌آلیزم است. کار خیلی بدی است. خوب، بعد چه شد؟ منظورم غیر از چیزهایی است که آشکارا اتفاق افتاده و ظاهراً تو از آن کاملاً برخوردار بوده‌ای.»

«خواهش می‌کنم، دیکی. بدگمان نشو. زخم‌هایش را بستم— آه، بله. یادم رفت بگویم که زخمی شده بود. بعد چند روز او را در آپارتمان خودم مخفی کردم. حالا دیوانه‌وار عاشق هم‌دیگر شده‌ایم. بعد از آن یکی دو هفته او را ندیده‌ام. حالا می‌ترسم که باز هم کار احمقانه دیگری انجام بدهد.»

«گمانم خانه آن پیرخر، رودندورف، را سرقت کرده.»

«از کجا می‌دانی؟»

«روزنامه‌ها نوشته‌اند.»

«دیکی! من عاشقش شده‌ام.»

«بگو ببینم دقیقاً کیست — جدا از غیرقابل مقاومت بودنش؟»

«باید بگویم که آنارشیست است.»

«راستی؟ با آن وصف رؤیایی که تو کرده‌ای باورکردنش مشکل است. آثارش نیست یا سوسیالیست خوش‌قیافه و خوشگل دیگر نشنیده بودم. معمولاً باهوشند و خیلی رگ و راست. خوب، بعد، چه؟»

«پلیس دنبالش است. ظاهراً خیلی مشهور است. اسمش آرمان دنی است. هیچ وقت اسمش را شنیده‌ای؟»

از وقتی که گفتگو شروع شد گلندیل برای اولین بار قدری تعجب کرده و حتی نشانی از هیجان از خود بروز داد.

«البته که شنیده‌ام. یک شاعر رمانتیک است.»

آنت گفت: «نه، شاعر نیست، خودش را مصلح اجتماعی می‌داند. می‌خواهد عدالت، آزادی — همه چیز — را برای تمام انسانهای روی زمین فراهم کند!»

گلندیل گفت: «دقیقاً همان چیزی است که گفتم: شاعر. مثل همان که پتجاه سال پیش در جنگ استقلال یونان به مرض اسهال مرد؛ منظورم بایرون است. هیچ چیز رقت‌انگیزتر از این آخرین بقایای عصر رمانتیک نیست که هنوز هم دارد سر به ساحل آستانه قرن بیستم می‌کوبد. دوستم کارل مارکس آثارش را خیلی خوب وصف کرده: «آنان که مطلق را در خواب می‌بینند و الهامات شاعرانه را به جای نظریه جامعه‌شناسانه می‌گیرند.» آنها به مسایل گوناگون با اشتیاق هنرمندانه نسبت به کمال طلبی نزدیک می‌شوند. آنها مثل نقاشی که جلو پرده‌اش می‌نشیند و حیران می‌شود که چطور شاهکارش را بیافریند جلو انسانیت می‌نشینند. سعی می‌کنند به جای نوشتن یک غزل عاشقانه جامعه‌کاملی بسازند. البته این قبیل افکار همیشه فاجعه بار است، گرچه

باعث نمی‌شود که عاشق بدی باشد.»

آنت به طور رقت‌انگیزی به گلندیل نگرینست: «اما مزن چکار کنم؟ چطور می‌توانم کمکش کنم؟ تمام نیروی پلیس سویس دنبالش است.»

گلندیل که داشت قهوه خود را تمام می‌کرد گفت: «خیلی رمانتیک است. تا آنجایی که هرچیز سویسی رمانتیک است. چرا با مرد جوان و خوش‌شکل، سفر کوتاهی به ایتالیا نمی‌کنی تا از شر این وسوسه خلاص بشوی؟ شاید این سفر نشانش دهد که راههای دیگری غیر از بمب هم برای سعادت انسان وجود دارد. راستی...» دستش را به طرف تکه دیگری نان دراز کرد. «... خودت دقیقاً که هستی، آنت؟»

چشمان معصوم و درشت و شگفت‌زده آنت گشاد شد:

«منظورت چیست؟ من کنتس دوسودری هستم.»

گلندیل که کمی بی‌حوصله به نظر می‌رسید گفت: «هیچ کسی به نام کنت دوسودری وجود خارجی نداشته تا تو همسر او باشی. اما حالا این مسئله‌ای فرعی است. من مایلم کمکت کنم. بگذار ببینم... حالا او کجاست؟»

«در قسمت قدیمی شهر مخفی شده. شدیداً در خطر است. اگر پیدایش کنند سرش را زیر آب می‌کنند.» گلندیل از به کاربردن غیرمنتظره آن اصطلاح زیرزمینی و عامیانه پاریس نتوانست جلو خنده خود را بگیرد.

«در سویس سر کسی را «زیر آب» نمی‌کنند، عزیزم. این جور کارها در شان‌شان نیست. خوب، باید ببینم که چکار از دستم برمی‌آید. به هر حال مایلم که آن مرد جوان را ببینم. من هیچ بچی پرتاب نکرده‌ام، اما بیکار هم ننشسته‌ام. در

حقیقت، با روش زندگی‌م شاید بیشتر از هر خرابکاری به اشرافیت انگلیس یا چیزی که دوست جوانت احتمالاً نام «طبقات حاکمه» را رویش می‌گذارد ضربه‌زده باشم. عزیزم، من کاملاً آماده‌ام که به خاطر تو و مرد جوانت عازم يك سفر کوتاه رمانتیک به ایتالیا بشوم. مسافرت سرگرم‌کننده‌ای خواهد شد. بعدها خوشحال می‌شوم که برای شاهزاده ویلز تعریف‌کنم که چگونه چطور يك آنارشیست را قساچاقی از مرز سویس خارج کرده‌ام. امیدوارم مادر محترم‌ش هم این داستان را بشنود. دیگر وقتش رسیده که کاری برای شهرت خودم بکنم. و کبرته ممکن است فکس کنند که سلايق خودم را از دست داده‌ام.»

شاید فرار آرمان‌دنی و دوستانش از سویس آسان‌ترین و بی‌دردترین فراری بود که برای کسی که تحت تعقیب پلیس سه کشور بود ترتیب داده می‌شد. آنان با قطار مخصوص گلندیل در واگنی که تاج دوکی او را رویش کشیده بودند، با شکوه و جلال تمام از مرز عبور کردند. مقامات مسئول سویس تمام راه را تحت نظارت گرفتند و نگهبانان لازم را فراهم آوردند، چون پس از اقدامات اخیر آنارشیستی مصمم بودند برای تأمین امنیت ممتازترین مهمانشان تمام کوشش خود را به‌کار برند. قطار گلندیل ظاهراً دوراً در رأس از بهترین اسبهای دوک را برای مسابقاتی که قرار بود در میلان برگزار شود همراه می‌برد. اسبها را با مهترهایشان و مربی تازه‌ای که لباس بلندی به تن داشت سوار واگن اصطبل کرده بودند. سوارکاری نیز همراهشان بود که زین اسبها را با خود داشت و سوار قطار شده بود. گلندیل و ساپر هر دو بلافاصله به

یکدیگر علاقه نشان دادند و نزدیک بود خود را درآغوش یکدیگر بیاندازند: هر دو آن اسبها را می شناختند.

آرمان دنی که لباس ساده‌ای به تن داشت، سوار شد و بازوی خود را به سمت آنت پیش آورد. پلیس سویس برای قطار نگهبانان، ویژه گذاشت و پرچم آمریکا را نیز در کنار پرچم فدرال سویس در ساختمانهای ایستگاه به اهتزاز درآورد. گفتگو بین اشرافی پیر و آنارشویست، جوان که پشت میزی مملو از ظروف بلورین پرازخاویار و جامهای شامپانی روی روی هم نشسته و منتظر سرآشپز بودند تا قرقاول و گوشت راسته را بیاورد، به وضوح مایه نشاط، هر دو طرف شده بود. آنت که بیشتر معوج جمال آرمان شده بود و به حرفهایش چندان توجهی نداشت، بسیار خشنود و مغرور بود که معشوقش در برابر چنین حریفی همچنان بر سر حرف خود ایستاده است. آرمان که بایکی از برجسته ترین مردان عصر خود دست و پنجه نرم می کرد چنان برتری و نرمش و ظرافت طبیعی از خود نشان می داد که آنت حس می کرد معشوق آنارشویست اش می بایست دستکم یک آرشیدوئک به دنیا آمده باشد.

گلندیل گفت: «مسیو، نمی توانم بگویم که منطق شما روی من تاثیر زیادی می گذارد. عقیده شما درباره نابودی دولت و نظم مستقر از طریق کشتن نمایندگان چند روزه اش به طرز غم انگیزی نارساست. شما بیش از حد به فرد اهمیت می دهید، هر چند که شاه یا رئیس جمهور باشد. اگر به من می گفتید که از بمب انداختن به عنوان مشغله ای صرفاً به خاطر خودش، خوشتان می آید، آنوقت حرفتان را

می فهمیدم. همان طور که می توانم کار آنها بی راکه روزهای متوالی یا قلاب ماهیگیری کنار دریاچه می نشینند بفهمم؛ گرچه خودم از ماهیگیری بیزارم.»

آرمان سرش را مؤدیانه به علامت نفی جنباند:

«مسیو منظور از کشتن شاهان، به ستوه آوردن پلیس، و به وحشت انداختن حکام آن است که نظم اجتماعی موجود بیش از پیش بیرحمانه شود و دست به دفاع از خود بزند. بایستی سرکوبی چنان دامنه دار شود که زندگی برای توده های مردم غیر قابل تحمل باشد، آنوقت است که آنها طغیان می کنند و تمام سیستم سرمایه داری را میدارند به خاکستر می کنند. هدف ما آن است که جامعه را وادار کنیم چنان به توده های مردم فشار بیاورد که خود به خود از زیاده روی منفجر شود و خود را نابود کند. ما باید افراطی باشیم تا دشمنان خود را نیز وادار به افراط کنیم. وقتی که ذره ای آزادی باقی نماند مردم شورش می کنند و ما جنگ را می بریم.»

گلندیل قیافه ای دردآلود داشت. به لحنی ملامت بار گفت: «مسیو، شما تصور خیلی نادرستی از مردم دارید. من خودم، گرچه يك اشرافی هستم و خیلی منحط، اما نظریات درست تر و عالی تری از مردم دارم. آنها دوست ندارند که به ضرب مشیت و لگد به سوی انقلاب رانده شوند. پس از سائها نظاره طرز زندگی من لحظه ای خواهد رسید که آنها هم آرزو کنند درخوشیهای من سهمیم شوند. و تا آنجا که آنها برآستی مصمم باشند از زندگی لذت ببرند، من اهمیتی نمی دهم که از بین بروم و جای مرا میلیونها نفر لذت طلب

بگیرند. من خوشی و نشاط را دوست دارم. هیچ چیز بالاتر از آن نیست که لذت طلبی ببیند مردم در لذاتش سهمیم می شوند. لذت طلب حقیقی و مخلص می تواند از لذات خود چشم پوشد، به شرطی که ببیند همه مردم از زندگی خود لذت می برند. آنوقت است که او به معنای ناب تر کلمه به صورت يك^۲ voyeur^۳ درمی آید. این شاید همان معنای حقیقی و پوشیده مسلک بودایی درباره وارستگی و تعمق باشد. بودا به نقطه ای رسید که دیگر نشاط و خوشی را تنها برای خود کافی نمی دانست و می خواست میلیونها پیرو شاد و خوشحال گرداگردش جمع شوند. تا جایی که من صدای نشاط و خوشی را دور و بر خود بشنوم راضی و خوششان خواهم بود.»

آرمان با کج خلقی اندکی گفت: «مسیو، تناقض گویی پناهگاه خاص کسانی است که می دانند نظرشان درست نیست، اما خطا و اشتباه خود را نمی پذیرند و به این ترتیب سعی می کنند ثابت کنند که سفید سیاه است و سیاه سفید.» آنت سرتاپا غرق شعف بود. نمی دانست که چه چیز بیشتر مایه نشاط او شده — معشوق زیبایش با آن رفتار ممتاز و طعنه آمیز روشنفکری مطمئن به خود یا لذت طلب کهنسال و چروکیده و مداراگر که باور داشت خود از راز زندگی با خیر تراست و لبخندش مانند میوه رسیده سترد کامل بر گوشه لبش آویزان بود.

۳. در اینجا چیزی است در ردیف نظریات.

از این واقعه هفته‌ها گذشت. آرمان ناچار در میلان مخفی شده بود. در عرض این مدت گلندیل به سادگی تردهستان درب دنیایی تازه و درعین حال باستانی را به روی آنت گشود. آنت برای اولین بار ایتالیا را می‌دید و گرچه انتظار بیشتری داشت، اما آمادگیش برای مکاشفه چنان کم بود که از هیجان چندین روز در و نیز به بستر بیماری افتاد. در مهتابی دراز می‌کشید و ناباورانه به کلیسای سان جورجو ماجوره در محاصره آب می‌نگریست، تا اینکه دکتر با تشخیص درست بیماریش دستور داد پنجره را ببندند. در رم در همان میدانی ایستاد که مسیحیان را جلو شیر می‌انداختند، و چون برایش مثل روز روشن بود که آرمان روزی شهید می‌شود او را در این موقعیت دشوار به نظر آورد. از این تصویری اختیار به‌گریه افتاد. کشیش رهگذری که حمیت و تأسف او را برای نخستین مؤمنان مسیحی می‌دید به هیجان آمد و دعای خیرش

را نثار او کرد. به رم و خرابه‌هایش که زمانی معابد و کاخهایی بود چشم می‌دوخت و فکرمی کرد نرون هنگام سوختن آنها چنگک نواخته است و اینکه اگر آرمان در آن روزگار بود چنگک می‌نواخت یا همه‌جا را به آتش می‌کشید. سوار بر کالسکه از شاهراه باستانی آپیان می‌گذشت و چتر آفتابی توری‌دارش را در دست می‌چرخاند و آرمان را تصور می‌کرد که مانند سزار با لژیون خود از فتوحات جدید بازگشته است؛ سپس از خود می‌پرسید که برای چنین مراسمی چه لباسی باید به تن کند، و هوس مقاومت ناپذیری در درونش احساس می‌کرد که نزد لویی، مشهورترین خیاط زنانه رم، برود و لباس تازه‌ای سفارش بدهد. پس از بازگشت به ونیز، در حالی که سوار بر گوندولای دیکی بر کانال بزرگ می‌لغزید و از قصرش تا فنیچه پیش می‌رفت، از کلیساها که از آنهمه زیبایی سرشار بود و وادارش می‌کرد در برابرشان به زانو درآید دیدن می‌کرد، فلورانس و پیزا را کشف می‌کرد، شاهکارهای جوتو و کارپاچو را می‌دید یا در لژی از اپرای لا اسکالا می‌نشست و به آواز بزرگترین خوانندگان گوش می‌داد، با عزمی جزم و تزلزل ناپذیر تصمیم می‌گرفت که دنیایش، زندگی‌اش و جای‌اش باید همین‌جا باشد و او به اینجا تعلق دارد و در اینجا است که حقیقت وجود خویش را می‌یابد. گلندیل خشنود از اینکه نقشه کوچکش به خوبی گرفته است به دقت به او خیره می‌شد.

«خیلی خوشحالم که تو از این چیزها لذت می‌بری، عزیزم. کمتر کسی هست که این روزها بتواند به خوشی واقعی دست پیدا کند. ستایش زیبایی واقعاً استعداد می‌خواهد، و تو

این استعداد را داری. تو باید خودت را درست وقف آن کنی، درست مثل پیانیست درجهٔ یکی که تمام وقتش را یکسره صرف تمرین می‌کند. باید تمام وسایل پرورش نبوغت در اختیارت باشد تا بتوانی آن را به حد کمال پختگی برسانی.»

گلندیل غالباً احساس می‌کرد که هر چند تمام شکوه و جلال ایتالیا به کمکش می‌آید، اما در جنگی از پیش باخته مبارزه می‌کند، و آگاه بود که هر کشف تازه و هر هیجانی را هم اگر به آنت، پیشکش کند، تنها عشق است که برایش معنا و معنوهی دارد. در میلان، پس از اجرایی در لاسکالا، گلندیل وقتی که دست آنت، را در پای درب هتلش می‌بوسید به خوبی می‌دانست که او به کدام گوشهٔ حقیر و تاریک شهر خواهد شتافت.

«دلت می‌خواهد کالسکه‌ام را برایت بگذارم؟»

«نه، دیکمی عزیز. درشکه‌ای می‌گیرم. این طوری توجه دیگران کمتر جلب می‌شود.»

گلندیل درشکه‌ای برایش خبر کرد و کمکش کرد تا سوار شود. آنت به خانه‌ای تاریک و بدبو واقع در ویاپردیتا که آرمان در زیر شیروانش مخفی شده بود شتافت.

اولین کلماتی که آرمان به زبان آورد این بود: «امروز چقدر پول از دوست اشرافی خودت گرفتی؟»

اما آنت فریب لحن تلخ و دوپهلوی آرمان را نخورد، بدون می‌دانست که در عرض این هفته‌ها که تحت تعقیب پلیس است یکسره به او وابسته شده و از این بابت سخت رنجیده است؛ و حتی از اینکه در پشت غرور و تکبرش نشانی از

حسادت و کمابیش نومیدی می دید خشنود بود. آرمان هرگز بیش از این محتاج او نبود و سرانجام آنت حس می کرد که او را در اختیار دارد. وقتی آرمان نومیدانه و خاموش او را در آغوش می کشید و چهره اش را به گردن او می فشرد، در آه عمیقش حقیقت و معنایی عمیق تر از کلمات تلخ و طعنه آمیزش نهفته بود. در این لحظات که آزادی، پرابری، و برادری حلقه محاصره خود را می گشودند، آنت احساس پیروزی و امیدواری می کرد. آرمان به او احتیاج داشت و از این رو او خود را خشنود می یافت. همان طور که آرمان دراز کشیده و سر را روی زانوی برهنه آنت گذاشته بود، آنت به او تکیه می داد. گیسوان افشانش روی پستانهای عریانش و چهره آرمان می ریخت، و با احساس شغف و طمینان عمیقی از اینکه سرانجام او را تنها برای خود نگه داشته است، تصنیف عاشقانه قرن هیجدهم کوچه بازارهای پاریس را بر لب می آورد:

Je ne connais pas d'autre toujours

Que mon amour

Que mon amour

Je ne vivrais pas un seul jour

San mon amour

San mon amour...!

۱. جز محبوبم

جز محبوبم

هیچ کس آشنایم نیست، هنوز هم.

بی محبوبم

بی محبوبم

نخواهم زیست، یک روز هم...

ملك الشعرا شگفت زده سر برداشت: لیدی ال داشت آواز می خواند. زیرشاخه یاس بنفش ایستاده بود و یاچنان صدای عجیب و جوانانه ای آواز می خواند که پرسی اندکی احساس ناراحتی کرد. با آنهمه سن و سالی که از او می گذشت صدایش خش بر نداشته و طنین کمابیش دخترانه ای داشت. سپس ناگهان تصنیف به پایان رسید و اشک بر گونه هایش غلتید و سرپرسی با دیدنش به ناخشنودی رو برگرداند.

يك روز که آنت با سبدي انگور، يك قراول و يك بطري شراب وارد اتاق شد، آلفونس لوکور و سوارکار را در آنجا دید که روی لبه تخت نشسته اند و به حرفهای آرمان گوش می دهند. آرمان بفهمی نفهمی سری به طرفش تکان داد و آنت دانست که دوباره و سوسه بر یاددهنده اش بر او غلبه کرده است. لوکور گرچه مثل همیشه نیرومند بود، اما در آن زمان داشت به آخرین مرحله بیماری معروفی می رسید که علایم خود را در مردمک گشاد شده اش نشان می داد. با قیافه ای گیج و منگک و صورتی کم و بیش آجری رنگ آنجا نشسته بود. سایر نگاه تند و غمگینی به آنت انداخت و چشمانش را به سیگار خود دوخت... نفر سومی هم در آن اتاق کوچک بود: مرد ایتالیایی طاس و کم چته ای به نام ماروتی. داشتند درباره نقشه قتل اومبرتو شاه ایتالیا در حین ۲ première اپرای جدید وردی گفتگو می کردند.

۲. در اینجا به معنای نمایش افتتاحیه.

آنت گوشه‌پایش را گرفت و به بیرون دوید. روزهای بعد همان نقشه همیشه‌گی و دقیق اجرا شد. آنت مجبور شد يك بار دیگر از جواهراتش دست بردارد و تمام پولش را برای تدارك مقدمات برنامه دراختیار آنان بگذارد. داستان يك جفت گوشواره الماسی که دیکی به او هدیه کرده بود، بین او و آرمان و دیکی ضرب‌المثلی شد. گوشواره‌ها كوچك، اما دارای سنگهای عالی و خوش‌رنگ بود که به زیبایی‌کار گذاشته شده بود؛ شاهکاری از ذوق و هنر فلورانس که همچون اشکهای آتشین شوق درحال فروغلتیدن بود. اما وقتی آرمان درخواستش کرد، آنت ناچار شد از آن دست بکشد. آنان بلافاصله گوشواره را درجواهرفروشی فروختند. شب بعد گلندیل نگاهی به او انداخت و به تندی پرسید جواهرات را به چه کسی فروخته‌اند. سپس آنها را دوباره خرید و به آنت برگرداند. طولی نکشید که گوشواره دوباره از دست آرمان به جواهرفروشی رسید و گلندیل صبورانه آن را خرید و به آنت پس داد. لیدی آن از یادآوری اینکه چگونه سه بار این کار تکرار شد و چطور علی‌رغم قول صادقانه‌اش هر بار گوشواره را به دست آرمان می‌داد خنده‌اش می‌گرفت.

بالاخره گلندیل به خشم آمد. دستور داد کالسکه سیاه و زردش را که نشان تاج دوکی او بر آن بود حاضر کنند، و با آن به طرف مخفیگاه آرمان رفت. آرمان از ترس آنکه مبادا وقتی آنت پیش او است پلیس به اقامتگاهش حمله کند، مدام مراقب آنجا بود. گلندیل وارد مغازه کوچکی شد و دید که ماروتی مشغول چاپ نشریات است و آرمان پشت

میزی نشسته سرگرم نوشتن یکی از آن جزوات بی‌امضاء بر
آتش‌افروزی است که مقامات ایتالیا به هیچ‌وجه نمی‌توانستند آن را به او نسبت دهند. حتی يك بار گمان برده
بودند که نوشتن آنها کار دانونزیو است.

گلندیل از پله‌ها پایین رفت، کیف جیبی خود را درآورده
و با وقار تمام به آرمان گفت:

«بسیار خوب، دقیقاً چقدر می‌خواهی تا او مبر تو را بکشی؟
من ترجیح می‌دهم پولش را به تو بدهم، اما باید خواهش
کنم که دست از سر آن گوشواره‌ها برداری. دیانا دوستشان
دارد. بیایم فرض کنیم که گوشواره‌ها هدیه تو به اوست.»

بمبئی که در لژ سلطنتی کار گذاشته شده بود عمل نکرد
و او مبر تو مدتی انتظار کشید تا در سال ۱۹۰۰ به قتل برسد.
سپس آنت چیزی را در درون خود کشف کرد که تا آن زمان
پی به وجودش نبرده بود: به شاهان علاقه داشت و آرزو
می‌کرد تعدادشان افزایش یابد. اهمیتی به مشی سیاسی
آنان نمی‌داد، اما آنچه دوست داشت سکوتی بود که با
ورودشان برقرار می‌شود، و همچنین قالیمهای قرمز و جواهر
و جلال، زرق و برق جامه‌های مخمل سرخ و زرین و علایم
الماس‌نشان برسینه‌ها. تنها افسوس می‌خورد که چرا آنان
در حالی که تاج‌هایشان را بر سر گذاشته‌اند و عصای مرصع
سلطنتی را به دست گرفته‌اند در مجامع ظاهر نمی‌شوند:
چه نمایش مجلل و باشکوهی می‌شد! هنوز هم چنان بی‌ریا
بود که از تماشاخانه‌های سلطنتی یا ژنرال‌های ملبس به
لباس سفید آراسته یا کاردینال‌هایی که جامه‌های مخمل سرخ
و ارغوانی پوشیده‌اند لذت ببرد: اهل کلیسا چه جامه‌های

با شکوهی در بر می‌کردند! هرگز اینهمه رنگ و افسون در جهان نبوده است، و شاهان تنها به این دلیل زندگی می‌کنند که جامه‌های چشم‌نواز بپوشند؛ تا وقتی که آنان جامه‌های پر حشمت و جلال به تن دارند برایش اهمیت نداشت که حتی به جانب گیوتین روانه شوند.

لیدی ال این تلقیات اولیه خود را با تلخی مفرط به یاد می‌آورد. این بدان معنا بود که تربیتش هنوز کامل نیست. و هنوز هم از یک بانوی تمام عیار به دور است، و هنوز آن رگه سالم عوامانه را در خود دارد که مانند دختران پیشخدمت یا دایه‌ها با دیدن افراد نظامی، مأموران آتش-نشانی، اعضای موسیقی سلطنتی و حتی پلیسها از شادی و تحسین نفسشان بند می‌آید.

کمی بعد، در اواخر همان ماه، پیش از آنکه با دیکی به کارناوال ونیز برود، برای اولین بار تلاش کرد تا خود را از دست آن عشق برهاند. یک شب، پس از مجلس رقص شاهزاده خانم مونتانزی که در کالسکه‌ای سربسته با معشوق خود روبرو شد، توجه کرد که آرمان با نگاهی عجیب و ملامت‌بار به او خیره شده است. وقت نکرده بود لباسش را عوض کند و گردن و گوش و مچهای دستش از درخشش الماسها و زمردهایی که گلندیل به او قرض داده بود تا در مجلس رقص از آنها استفاده کند برق می‌زد.

مدتی در سکوت از خیابانهای میلان گذشتند. ابتداء آرمان بی آنکه لب ترکند به سقف کالسکه زل زده بود. بعد ناگهان به فریاد نام فقیرترین محلات شهر را به کالسکه‌چی گفت. کالسکه به آنجا رفت. آنت خود را تیره روز و درمانده

می‌دید، چون آرمان لب از لب بر نمی‌داشت. تحمل سردی و بی‌اعتنائی آرمان از تمام مرارت‌هایی که در زندگی می‌شناخت دشوارتر بود. سپس آرمان دستور داد کالسکه بایستد و آنت را با خود به خیابان کشید. آن دودر محله زشت و تاریک کامپو بودند، و نور ماه بر دیوارهای فروریخته و مرطوب محله می‌پاشید و پرتو ضعیفش از تیرگی درها نمی‌کاست. دیر وقت بود و خیابانهای باریک، خلوت و خالی. تک و توك رهگذران دیر وقت شب به زن جوان خوشپوشی که مرد سر برهنه جوانی او را با خود می‌کشید با تعجب می‌نگریستند. سرد لباسهای سیاهی به تن کرده بود و مثل کشیش مجنون به نظر می‌آمد. سپس آرمان ناگهان ایستاد. پیر زن گدایی در پیاده‌رو نشسته و به دیوار تکیه داده بود، و همین که آنها نزدیک شدند به حالتی امیدوار دستش را دراز کرد. آرمان بی‌آنکه کلمه‌ای بر لب بیاورد گوشواره‌ها، گردنبند، انگوها. و حلقه‌های طلای آنت را از او گرفت. سپس به طرف پیرزن که در پرتو نور ماه نشسته بود خم شد و گوشواره‌ها را به گوشها و گردنبند را به گردن چروکیده و سالخورده‌اش انداخت و انگوها و حلقه‌ها را به زور در دستها و انگشتان چنگک شده‌اش فرو کرد و از لای دندانهایش گفت:

«اینها را بگیر و برای خودت نگهدار! اینها را از مردم دزدیده‌اند و حالا دارد به صاحبش برمی‌گردد! اینها مال توست!»

دستهای پیرزن در زیر سنگینی زمردها و طلاها آهسته در دامنش افتاد. همان‌جا نشست و با چشم‌هایی که از حقد، درآمده بود نفس‌نفس زنان به آرمان خیره شد.

در حرکات پیرزن حالتی بود که آنت یکدفعه از آن جا خورد. قدمی جلو گذاشت و رویش خم شد. از دهان پیرزن هنوز هم نفسهای تند بیرون می‌آمد و چشمانش همچنان از تعجب گشاد شده بود. پیرزن گدا از آن ضربه ناگهانی قالب تهی کرده بود. آنت جیغ کشید و برگشت و شروع به دویدن کرد، در حالی که از دهشت و بیم‌هق‌هق‌گریه‌امانش نمی‌داد. روز بعد روزنامه‌ها پر از خبرهایی بود که عنوان خارق‌العاده‌ترین اسرار قرن را بدان دادند: در فقیرترین محله شهر جسد پیرزنی کشف شده است که گردنبندی قیمتی به گردن و گوشواره‌ای الماس در گوش دارد و روی جامه‌های ژنده پاره‌اش يك سوسك طلايي گرانبها سنجاق شده و مچهای دستش در میان انگوهای زمرد خشك و سرد شده است.

آنت آن شب تا صبح نخواید. در اتاقش قدم زد و سیگار پشت سیگار دود کرد. در تمام دوران آشنایی‌اش با آرمان، نخستین باری بود که از او می‌ترسید. همچنین احساس می‌کرد آرمان شماتت و طردش می‌کند، ورنجیدگی و خشمش نسبت به «هدف» چنان تسکین ناپذیر شده بود که انگار آرمان زن دیگری را به او ترجیح می‌دهد. هرآنچه در سرشتش شورشی و سرکش و بدوی بود او را به جانب رشته باریک و تنگی که عشق و نفرت را از یکدیگر جدا می‌کند سوق می‌داد؛ در خود بیرحمی تازه و انگیزه مبرمی احساس می‌کرد که تنبیم‌پش کند و حتی به ناپودی بکشاندش. چنان تسلیم طغیان عواطف و احساسات شده بود که نظایر

آن در فرانسه به *crimes passionels* متجر می‌شود؛ آنگونه جنایات عشقی که دادگاه همیشه آن را می‌بخشد و تا امروز معمولاً به تبرئه ختم شده است. صبح روز بعد سوار قطاری شد تا به کومو برود و به دامن تنها مردی که با او تفاعم کامل داشت پناه برد.

«دیگر نمی‌توانم تحمل‌کنم، دیکی. نمی‌توانم، نمی‌توانم. نمی‌توانم! پاک‌نامیدکننده است: مرا یا خودش یا به‌گنداب می‌کشانند یا به زندان. دلت سی‌آید مرا در زندان ببینی، دیکی؟»

گلندیل سر آست را پدرا نه روی شانه خود گذاشت و سعی کرد احساس پیروزی خود را از نظرش بیوشاند - حس می‌کرد که انگار بالاخره موفق شده است تا بلو ژوکوند را از موزه لوور بدزدد.

«لطفاً کمک‌کن، دیکی! خواهش می‌کنم!»

«اما عزیزم، اینکه خیلی آسان است! سعی کن دیگر به دیدنش نروی. برای اینکه کارت آسان‌تر شود بیا با هم به ترکیه یا ژاپن برویم.»

«ولی من نمی‌توانم بیایم، دیکی. نمی‌توانم بدون او زندگی کنم. تا زنده‌ام همیشه به طرفش برخواهم گشت. خیلی دوستش دارم. خدایا! دیکی، چکار باید بکنم؟»

گلندیل آهسته گفت: «خوب، گمانم تنها یک کار می‌ماند که بکنیم. باید کارها را طوری ترتیب بدهیم که نتوانی او را ببینی. درابتدا خیلی دردناک است، اما بعد از یکی دو سال، خوب زندگی است دیگر. به‌جرات می‌توانم

۳. جنایات عشقی.

بگویم که تو بر... ضعف غلبه می کنی.»
«فایده ای ندارد که به ترکیه یا ژاپن برویم. این فاصله زیاد نیست. من خودم را می شناسم.»

«پس تنها کاری که می ماند این است که ترا پشت دیوارهای ضخیم و محکم، پشت میله های آهنی بگذاریم و نگهبانهای سختگیر و دقیقی از تو محافظت کنند، چنان که آرمان نتواند به هیچ وجه به تو دسترسی داشته باشد.»
«منظورت چیست؟ من که نمی توانم يك عمر توی قلعه ها بمانم.»

«نه، نه، عزیزم. تو را نه. اما ما می توانیم آرمان را در یکی از آن زندانهای خوب سبك قدیم که ایتالیایی ها از دوران تسلط اتریش به ارث برده اند و خیلی خوب نگهش می دارند حبس کنیم.»
آنت با خشم پا به زمین کوبید:

«دیکی نباید این حرف را بزنی. من اجازه نمی دهم. والا دیگر هیچ وقت رنگت مرا نخواهی دید.»

«آنت، خوب فکر کن. سلامتی من چندان تعریفی ندارد. — پزشکانم گمان می کنند که دارم پیر می شوم — تغییر و تحولی کاملاً دمکراتیک. فرزندی از خودم به جا نگذاشته ام. وقتی فکر می کنم که خانه هایم، باغهایم، گلهایم، و مجموعه — هایم را بدون آنکه کسی بالای سرشان باشد و از روی عشق و محبت مراقبتشان کند به جا می گذارم... من و تو هر دو به اشیاء علاقه داریم، پس می دانی که چه می خواهم بگویم. آنها کسی را می خواهند که قدرشان را بداند، درکشان کند، و از روی عشق و دلسوزی مراقبتشان باشد، با آنها

بازی کند، دست آموزش‌شان کند... می‌خواهم که با من ازدواج کنی، آنت.»

آنت ناباورانه به او خیره شد:

«دیکی! تو حتی نمی‌دانی من که هستم.»

«من همه چیز را می‌دانم. حالا تقریباً یک سال است که دربارهٔ گذشته‌ات تحقیق می‌کنم و کمتر چیزی است که دستگیرم نشده باشد. حتی بیشتر از این: هیچ اثری از گذشته‌ات در جایی باقی نمانده. در دسر زیادی کشیدم، اما هر کسی بخورد به دنبال گواهی تولدت در مری بگردد هیچ اثری از آنت «پودن» در آنجا نخواهد یافت. اما راجع به چیزهای دیگر که آنها را قرارداد می‌نامیم - مثل چگونگی تولد و اصالت و اشرافیت - از نظر من هیچ کدامشان به لعنت خدا نمی‌ارزند؛ ابدأ. زنم کولی بود، اما از اصالت واقعی برخوردار بود. تنها چیزی که در انسان اهمیت دارد «کیفیت» است که تو هم از آن برخورداری. تو برایم کامل‌ترین زن می‌شوی، و بهترین کسی که می‌تواند وارث همه چیزم بشود. بدون تو خانه‌هایم را علف هرز برمی‌دارد، تابلوهای نقاشیم فقط به اشیاء قیمتی بدل می‌شوند، باغهایم با خونسردی و بی‌اعتنائی مستخدمین زور می‌شود... مانمی توانیم این بلا را سرچیزهایمان بیاوریم. می‌توانیم آنت؟ آنها ما را می‌خواهند.»

آنت بی‌اختیار لبخند زد.

گلندیل ادامه داد: «ابدأ اهمیتی به گذشته‌ات نمی‌دهم. اما به آینده‌ات کاملاً مطمئنم. از همهٔ اینها که بگذریم من خبرهٔ «کیفیت» ام. هر جای دنیا که دلت می‌خواهد از دلالتان

آنت غرق در اندیشه بود؛ نمی‌توانست فکر تجلیل و تکریمی از این بزرگ‌تر و تکان‌دهنده‌تر را به خود راه دهد. اما سری به نفی تکان داد:

«کاش می‌توانستم بگویم «بله»، دیکی. اما این عشق در خون من است. من بدون آرمان نمی‌توانم زندگی کنم. تو که می‌دانی چه می‌گویم.»
دیکی با اندوه سری جنباند:

«بله، عزیزك نازم؛ می‌دانم. خوب، بیا دیگر حرفش را نزنیم. زمان خیلی چیزها را روشن می‌کند. بیا به راونا برویم...»

دیکی راه فرار ممکن را به آنت نشان داده بود و آنت سراسر شب را با چشم باز دراز کشید و آرزو کرد کاش بتواند خود را رها کند. اما نباید به ناممکن دست زد. این يك ضرب‌المثل قدیمی فرانسوی بود و آنت آن را خوب می‌دانست. برای اولین بار فهمید که شاید عشق بزرگترین نوع بندگی باشد، و برای رهایی از قید آن آدم باید خرابکار شود و بر علیه استبدادش بجنگد. موقع دیدار بعدیش بنا آرمان با دقت و توجه و کمابیش سردی تازه‌ای به او چشم دوخت. سعی می‌کرد که خود را سنگدل کند. هیچ‌وقت نمی‌دانستند که دفعهٔ آینده کجا یکدیگر را خواهند دید. آرمان یک‌دفعه طی یادداشت کوتاهی آنت را به يك قایق روی دریاچه احضار می‌کرد. خودش با پیراهن سرخ و شلوار آبی يك ^۲ pescatore اهل کومو در قایق به انتظارش می-

۴. به ایتالیایی: ماهیگیر.

نشست؛ و آنت مجبور می‌شد چون پری دریایی صید شده‌ای لای تورهای ماهیگیری دراز بکشد. سپس یکی دو هفته خبری نمی‌شد و آنوقت یادداشت تازه‌ای می‌رسید و آنت می‌بایست سوار قطار جنوا شود تا با آرمان در میان قدیسین گچی و هیاکل سنگی گورستان کامپو سانتو^۵ دیدار کند و او را ببیند که ناگهان چون فرشته‌ای در بین دو مجسمهٔ مرمری پدیدار می‌شود. همچنین چندین بار در خانهٔ گابریل دانونزیوی شاعر با یکدیگر ملاقات کردند. همان شاعری که بعدها آوازه‌اش پسر ق آسا در آسمان ایتالیا درخشید. برخوردشان کاملاً تصادفی و خاص دانونزیوی جوان بود. بعد از ظهر یک روز که داشتند در کامپوسانتو قدم می‌زدند، متوجه شدند که مردی کوچک اندام و خوشپوش انگار در میان مجسمه‌ها تعقیبشان می‌کند. آرمان که فکر می‌کرد پلیس در تعقیب اوست بلافاصله دست به تپانچه‌ای که زیر بغل داشت برد. مرد جوان جلوتر آمد و با فروتنی آشکاری کلاه از سر برداشت - در رفتارش به هیچ‌وجه گستاخی دیده نمی‌شد.

گفت: «اسم گابریل دانونزیو است. شاعرم. خیلی مایل بودم شما را ببینم، مسیو. ممکن است لطف کنید و به‌خانه‌ام صفا بدهید؟»

«متأسفم مسیو. متوجه منظورتان نمی‌شوم.»
«ممکن است لطف کنید و یک شب به خانهٔ من بیایید، چنان که همیشه از عشق و زیبایی سرشار شود؟ امیدوارم

۵. Campo Santo: میدان مقدس یا آرامگاه. در زبان ایتالیایی به گورستانهای عمدهٔ شهر گفته می‌شود که آرامگاه اشخاص متمول و مشهور است.

درخواست متواضعانهٔ يك شاعر باعث سوء تفاهمتان نشود.»
 دانوزیو این داستان را طور دیگری حدایت کرد. او
 نوشته بود که خانهٔ خود را به زوج جوان و عشاقی بینوا که
 آنها را در حال رد و بدل کردن بوسه‌های عاشقانه در کامپو
 سانتوی جنوا دیده بود تعارف کرده است. برای لیدی ال
 جای تعجب بود که بعدها خواند که خودش دختر جوانی
 پسان گل بود، و در دستش سیدی از گل‌های بدنش پانما
 قرار داشت و «زیبایی بی نظیر حیوانی رام نشده» در او به
 چشم می‌خورد. اما آدم باید چایی برای اغراق شاعرانه
 بگذارد؛ و همچنین پرایش ابتدا اهمیتی نداشت که او را
 «حیوانی رام نشده» بخوانند.

پس از آن، به فاصلهٔ اندکی، «وحادثه پشت سرهم رخ
 داد که آت را رو در روی بیرحمانه‌ترین تصمیم زندگی
 خود گذاشت.

يك روز به دنبال پیغام فوری از جانب منشی گلندیل
 عوار کالسه‌ای شد و به خانه‌اش رفت و بلافاصله به اتاق
 خواب گلندیل هدایت شد. دیکی در رختخواب خوابیده بود.
 صورتش خاکستری رنگ و چشمانش گود رفته بود. در
 دست‌هایش جعبه‌ای مینیاتور قرار داشت که او با خوشحالی
 بی‌پرده‌ای به آن می‌نگریست: رویش را هولباین نقاشی
 کرده بود. دو مرد در کنار تختش ایستاده بودند: کاسینی
 متخصص مشهور قلب، و سینیور فلیچی باستان‌شناسی از
 شهر میلان. وقتی دومیشان رفتند، گلندیل غمگینانه به
 زیباترین چیزی که در زندگی می‌شناخت نگاه کرد، اما این
 چیز شیء زنده‌ای بود و چون از خود اراده و شعور داشت

به دست آوردنش از همه مشکل تر بود.

«کاشمینی يك سال به من مهلت می دهد. امیدوارم که اشتباه کند، اما چندان فرقی نمی کند که مهلتم دو سال باشد یا شش ماه. لابد از خوشحالی قند توی دل برادرزاده هایم آب می شود. آیا با من ازدواج می کنی؟»

آنت فریاد زد: «ولی من نمی توانم، نمی توانم، نمی توانم! نمی توانم بدون او زندگی کنم.»

«آنت، همان طور که تمام انقلابیون و فلاسفه به ما یاد می دهند آزادی پرارزش ترین چیز روی زمین است. تو نباید تمام عمرت اسیر عشق باشی. حالا دیگر وقتش است. که از تعلیمات آرمان استفاده کنی! باید بر علیه مستبد سر به شورش برداری. باید بمبی روی ارباب بیرحمیت بیاندازی. خوب فکرهايت را بکن، عزیزم؛ و بعد جوابم را بده»

آنت آرام و خاموش گریه کرد؛ کوشید حواسش را جمع کند. می دانست که این آخرین مهلت اوست، و هرگز مردی مثل دیکی درکار نخواهد بود، اما از این احساس دهشتناک که راه فرار را می دید و قدرت دسترسی به آن را نداشت تنها توانست سری بچنبد.

چند روز بعد سر نوشت تصمیم خود را بر او تحمیل کرد. آنت فهمید که حامله است. لیدی ال غالباً می اندیشید که اگر این اتفاق نمی افتاد زندگیش به چه شکلی درمی آمد: بولدینی و سارجنت تصویرش را نمی کشیدند؛ پسرش دوک و نوه هایش ارکان حزب محافظه کار نمی شدند؛ و انگلستان

یکی از ' grand dames خود را از دست می‌داد. همین‌که موقعیت خود را دریافت با عزمی پولادین دست به عمل زد و قلب خود را زیر پا گذاشت. معهدا با عزمی راسخ، علی‌رغم همهٔ اعتمادی که به دیکی داشت حاملگی خود را از او پنهان کرد. فرصت دیگری نداشت؛ بیرحمانه و با تمام یکدلی و غریزهٔ حیوانی که از کهن‌ترین قوانین طبیعت پیروی می‌کند برای تأمین آتیۀ فرزندش با خود جنگید.

آخرین بار با آرمان در جزایر بورومین در لاگو ماجوره ملاقات کرد. جزایر بورومین در آن زمان هنوز جزو اموال خصوصی بود و آنت در آنجا مهمان شاهزاده خانم بوریلیا بود. آرمان برای دیدنش پارو زنان در قایقی به آن آبهای متلاطم آمد. آنت که لباس سفید در بر کرده و چتر سفیدی به دست گرفته بود روی پله‌هایی که در کرانهٔ جزیره به طرف باغهای ایتالیایی کشیده بودند منتظرش ایستاده بود. آرمان او را در میان انبوه بوته‌های رز که در کنار ساحل رسته بود دنبال کرد. این گلها آخرین گلهای پاییزی بودند و رایحهٔ تندی از خود می‌پراکنند. رایحه‌ای به کمال و پختگی که تنها از گلهای ماه سپتامبر برمی‌آید؛ درست مانند عطر افکار عمیق مردان کهنسال و پرتجربه.

آنت به او گفت که گلندیل در صدداست خانه‌اش را در ماه اکتبر ببندد و مجموعه‌هایش را جمع‌آوری کند، و اگر آنها می‌خواهند دستبردی به اموالش بزنند شنبهٔ آینده آخرین فرصت است. آنت تعطیلات آخر هفته را در ویلا می‌گذراند و بنابراین می‌تواند در شراب نگهبان شبانه

داروی خواب‌آور بریزد. همین دارو را در غذای بقیه و از جمله خودش نیز می‌ریزد تا کسی به او مظنون نشود. لیدی‌ان تا امروز هم آن درد کمابیش جسمی را که انگار موقع گفتن این حرفها تنش را دو پاره می‌کرد به یاد داشت؛ همچنین وزوز زنبورهایی را که به دور گله‌ها می‌گشتند، احساس تو میدی کامل و محض، احساس تأسف و ملاحظت، و خشم کور و بیرحمانه و سرد خود را نیز به خاطر می‌آورد. برای اینکه موضوع از آنچه هست بدتر شود آرمان هم خود را بسیار با وقار و خشنود نشان داد، صورتش چنان ازشادی می‌درخشید و چنان زیبا و جوان و امیدوار بود که آنت دیگر نتوانست تحمل کند و خود را در آغوشش انداخت و نو میدانه‌گریست. نزدیک بود همه‌چیز را اعتراف کند، اما خوشبختانه آنارشیست جوان پیش از آنکه فرصت صحبت به او بدهد نطق آتشین و مفصلی را شروع کرد و با چنان یقینی از راهی که در پیش داشتند حرف زد که آنت از خیال خود منصرف شد و دید چاره‌ای ندارد مگر آنکه نقشه خود را اجراء کند.

آرمان بالحنی هیجانزده گفت: «باید بگویم اتفاق تازه‌ای افتاده که برای جنبش اهمیت فراوانی دارد. يك ماده منفجره تازه کشف شده. ساختنش آسان است و قدرتش صدها بار بیشتر است از آنچه تاکنون شناخته شده.»

آنت گفت: «چقدر عجیب است!»

«ما می‌توانیم واقعاً به چیزهای عظیمی دست پیدا کنیم. تنها احتیاج به چند مرد با اراده داریم که محکم‌ترین سنگرهای مقامات حاکمه را منفجر کنیم. کشف فرمول «۵-ا-۱۰۰»

به وسیله دانشمندان آمریکایی راه تازه و روشنی را
به روی انسانیت باز کرده...»
«مطمئنم که همین‌طور است.»

به‌جز طعنه چیزی برایش باقی نمانده بود. درست در
همان لحظات بود که لیدی ال تلخ‌اندیش و فریبنده و گاهی
بیرحم واقعاً متولد شد: لحظاتی که اشک بر گونه‌هایش
می‌لغزید و از ورای پرده اشک به‌گلی که زنبوری به‌دورش
می‌رقصید خیره شده بود. از آن به بعد به‌ناچار در تمام
عمر در نظر دیگران اندکی نامهربان می‌نمود؛ اما هوش
برق‌آسا، نام‌آنوس و گاه غافلگیرکننده، و *bons mots* اش
موجب می‌شد هم تحسینش کنند و هم از او حساب ببرند؛
در عین حال زیرک‌ترین دوستانش حیران می‌ماندند که چه
راز سر بمهری او را اینهمه ستیزه‌جو کرده است...

آنت خود را عقب کشید، یک بار دیگر به چهره مفتون
آرمان نگریست و آه عمیقی کشید: فکر کرد: خدا نبایستی
دشمنانش را اینهمه زیبا بیافریند، این کار درست نیست.
یک‌دفعه به‌نظرش رسید که این صورت جذاب، پریده‌رنگ
و غمگین از آن شاعری حقیقی است که از پشت میله‌های
زندان دیده می‌شود. چه بی‌عدالتی بزرگی! این بیرحمی
آرمان بود که آنت را وامی‌داشت تا با او چنین کند، مجبورش
می‌کرد که دست به چنین کار وحشتناکی بزند - آنت، هیچ
وقت او را نمی‌بخشد؛ هیچ‌وقت، تا زمانی که زنده است.
آرمان به ملایمت از او خواست: «لطفاً گریه نکن. من
خوب از عهده این‌جور کارها برمی‌آیم. این نقشه خوبی

۷. گفتار زیرکانه، گفتار هوشمندانه.

است و با شکست روبرو نمی‌شود.»

آنت از خود پرسید - چطور آرمان اینهمه سال توانسته پلیس اروپا را گمراه کند و هیچ‌وقت دستگیر نشود؟ بعد فکر کرد: آه، خوب؛ گمانم دلیلش این باشد که اداره پلیس را مردها می‌گردانند نه زنها.

زنهور هنوز هم دور گل رز می‌رقصید.

قرار بر این شد که آرمان و دو دوستش شب جمعه به کومو برسند و به ویلای کنت گرانوفسکی که چندین ماه پس از ورشکستگی صاحبش بسته و متروک مانده بود، وارد شوند، و آنت بعد از ظهر روز شنبه به قصد گردش از جلو ویلا عبور کند و به علامت آنکه همه چیز روبه‌راه است و تغییری در نقشه‌ها داده نشده رز سرخی در راه و پشت دروازه اصلی بیاندازد. قرار بود در ساعت ده وارد خانه شوند و کیف‌های خود را پر کنند و به ویلای گرانوفسکی برگردند و در آنجا لباسهای افسران سواره نظام اتریشی و فرانسوی را به تن کنند - در آن وقت در کومو مسابقات سالانه اسب‌دوانی برگزار می‌شد - و سپس با قطار شبانه به جنوا برگردند. قرار بود در آنجا سوار کشتی بخاری قسطنطنیه شوند که در آن زمان بزرگترین بازار آزاد فروش اشیاء مسروقه در سراسر جهان و دور از دسترس پلیس اروپا بود. نام قسطنطنیه سر تا پای آنت را چنان لبریز از اشتیاقی خیال‌انگیز کرد که يك بار دیگر نزدیک بود تصمیم خود را تغییر دهد - می‌توانست خود را در نظر آورد که سوار بر زورقی بر روی آبهای سفر در آغوش معشوقش آرمیده است.

از آن پس لیدی ال بارها به استانبول - نامی که بعدها به قسطنطنیه دادند - سفر کرد، و پیوسته آن را دوست می‌داشت، اما طبیعی است که بدون آرمان ابدأ آن چیزی نبود که در خیال می‌پروراند. می‌اندیشید: خوب دیگر، گمان می‌کنم انسان نمی‌تواند همه چیز را یکجا باهم داشته باشد.

آرمان بعد از ظهر روز معهود رز سرخ را در جای مقرر پیدا کرد. گل را برداشت و کمی تعجب کرد که گلی تر و تازه نیست بلکه مصنوعی است. آنت آن را از یکی از کلاهای خود کنده بود، تصمیم گرفته بود گل طبیعی نیاندازد که عمرش بسیار کوتاه است؛ و می‌خواست چیزی به آرمان بدهد که همیشه به یاد او باشد.

سه مرد بدون برخورد یا اشکال وارد ویلا شدند. در را باز گذاشته بودند؛ پیشخدمتها و همچنین مهمانان که در بینشان کنسول بریتانیا در میلان، ژنرال آلمانی فون لودکینت، کاپیتان تیم سواره نظام کشورش در مسابقات اسبدوانی، و دو سه نفر دیگر که نامشان از خاطر لیدی ال رفته است بیهوش شده بودند. دیکی فقط وانمود می‌کرد که بیهوش شده است؛ می‌بایست مراعات قلب خود را بکند. آنت در مشروب خود بیش از همه داروی خواب‌آور ریخته بود، چون می‌دانست در غیر این صورت آن شب حتی چشم برهم نخواهد گذاشت. پس از سه ربع ساعت آرمان، لُوکور و سوارکار با غناهم خود به ویلای گرانوفسکی برگشتند. هنوز وارد باغ نشده بودند که بیست مرد مسلح از هر طرف محاصره‌شان کردند؛ آرمان و سوارکار یکدفعه مرعوب

شدند، اما لوکور با فحش رکیکی که به لب آورد بی‌آنکه خود را ببازد چاقوی قدیمی دوران آدمکشی خود را درآورد و به‌سینهٔ یکی از پلیسها فرو برد. آنها را به میلان بردند، و چندین روز موضوع دستگیری آرمان دنی و دست‌اش روزنامه‌های اروپا را پر کرد و بورژوازی نفسی به راحتی کشید؛ تا آنکه کارهای معروف‌ترین طرفدار فرانسویش، راواکول، به آنها یادآوری کرد که هنوز زود است که روزگار آنارشیستها به سر برسد.

لیدی‌ال سرش را به درخت گیلاسی که پشت نیمکت چوبی رویده بود تکیه داد. لبخندی به لب داشت و چشمانش بسته بود. ملك الشعرا وحشتزده به نظر می‌رسید.

اکنون دیگر کلاه فرنگی از لابلای شاخه‌های یاس بنفش دیده می‌شد. مجسمه‌های کوچک کوپیدهای تیر و کمان در دست تا نیمه زیر بوته‌های رز خودرو پنهان شده بود. قضای دور و بر چنان آکنده از بوی دلاویز گل‌های معطر بود که روی هم‌رفته سرپرسی حس می‌کرد لیدی‌ال نباید در سن هشتاد سالگی آن راه را بپیماید. هنوز هم نومیدانه می‌کوشید به خود بقبولاند که آن داستان ابداع صرف است، اما هر قدر که داستان پیش می‌رفت بیش از پیش متقاعد می‌شد که آن نیز حلقه‌ای دهشتبار و تردیدناپذیر از سلسله زنجیر حقایق است. دربارهٔ گلندیل همه‌چیز را می‌دانست. دوک پیوسته برای تاج و تخت مایهٔ دردسر بود: شخصی غیرقابل پیش‌بینی و غریب که در سرشتش رگه‌ای از

آنارشیزم دیده می‌شد. يك بار جسارت را تا بدان حد رسانده بود که سیگار بری طلایی را که به شکل کیوتین ساخته شده بود به شاهزاده ویلز تعارف کرد. بار دیگر از خود می‌پرسید که لیدی‌ال چه چیز را در کلاه فرنگی مخفی کرده است. هرچه باشد او که اهمیتی نمی‌دهد و نمی‌خواهد آن را ببیند. اگر تنها يك دهم قصه‌اش حقیقت داشته باشد، لابد چیز هراسناکی را در آنجا پنهان کرده است. با نگاه کردن به انتهای راه توانست دیوار چوبی طارمی را ببیند که مانند پرده‌ای از روی ادب مدخل کلاه فرنگی را در پناه گرفته و انبوه رزهای پیچ و آویزه‌های عشقه رویش را پوشانده است، و آن فضای اسرارآمیز پناهگاه عشاق او را به خود آورد و حتی اندکی ترساند.

لیدی‌ال گفت: «از دو اجم با شکوه و جلال تمام برگزار شد و برای زندگی به انگلستان آمدم. بچه‌ام در همین‌جا متولد شد. دیکی خیلی بیشتر از آنچه دکترها پیش‌بینی می‌کردند زنده ماند و همه فکر می‌کردند که وجود من باعث آن شده است. اعیان و اشراف انگلیس در اوایل کار ابروهای خود را بالا می‌بردند، اما شجره‌نامه من فوق‌العاده بود و تصاویر اجداد نجیب‌زاده من - که من و دیکی با دقت تمام در مغازه‌های عتیقه‌فروشی و نیز و فلورانس پیدا کرده بودیم... کاملاً مؤثر افتاد و همه را متقاعد کرد. از این رو اجدادها و طعنه‌ها خیلی پیش از آنکه انتظارش را داشتیم فروکش کرد. شاهزاده ویلز اجازه داد که آوازه من در جاهای بی‌نهایت گسترده‌جا پخش شود و هر چه مرا تا زمان مرگت ملکه ویکتوریا در دربار برتری دهند، اما دلیل این کار

بیشتر دشمنی دیرینه ملکه با دیکی بود تا ازدواجش با من. من وظایف خود را بسیار جدی گرفتم. چیزی نگذشت که ^{Burk's Pearago} را از بر کردم و هیچ وقت يك اشتباه كوچك نیز از من سر نزد. به عنوان یانوی خانه گلندیل شصت نفر پیشخدمت - مهتر، باغبان، کلفت - در اختیارم بود، و وقتی در فصل زمستان به خانه خود در لندن رفتیم مجالس رقص، میهمانی و دعوتها پایانی نداشت. کمترین احساس ندامتی نداشتم و وقتی پسر کوچکم را در آغوش می گرفتم می‌دانستم که کار درست می‌کرده‌ام. تمام کوشش‌م را به کار بردم که گذشته را فراموش کنم، با تمام قوا سعی کردم. بهترین میهمانیها و مجلل‌ترین شاهها را می‌دادم و با فرهنگ‌ترین مردم اروپا مدام مهمانم بودند. بلند آوازه‌ترین زن زمان خود شدم، زنی که همه آرزوی دیدارش را داشتند. در پای میزهایم امور دولتی به بحث گذاشته می‌شد و نظرم را مشتاقانه می‌پرسیدند. سه سال بعد، پس از مرگ دیکی، آرزویش را برآوردم و خانه‌ها و باغهایم تا امروز نیز جزو زیباترین خانه‌ها و باغهای سراسر اروپاست. بعد با لرد ال ازدواج کردم - پیشخدمتهای خوب دیگر به زحمت پیدا می‌شدند - و همان‌طور که می‌دانی در کارهای سیاسی کمکش کردم. چیزهای زیادی یاد گرفتم. شبها را به مطالعه گذراندم، و کتاب بهترین و تنها دوست قابل اعتمادم شد. نقاشان، نویسندگان، و موسیقیدانان زیادی دورم جمع شدند، و وقتی سلیقه عجیب و غریبی نشان می‌دادم همان به شکل معیار تازه‌ای درمی‌آمد. پسرم بچه

۸. به فصل چهارم مراجعه شود.

جذاب‌ی شد؛ چشمانی سیاه و براق داشت، و لابد تعجب می‌کرد که چرا مادرش غالباً پس از آنکه مدتی به او خیره می‌شود بی‌اختیار زیر گریه می‌زند. با تمام قوا سعی کردم فراموش کنم - کنسرت‌ها، مسابقات، نمایش‌ها، کتاب‌ها، و مکالمات - همه چیز را امتحان کردم. اما قلبم هنوز هم سردترین و تنهاترین چیزی بود که در جهان یافت می‌شد. تقریباً هشت سال تمام خود را پشت دیوارهای ضخیم حبس کردم و برای به‌دست آوردن شادی و نشاط جنگیدم و شکست خوردم. سپس، يك شب...»

پنجره باز بود. شب در پشت باغها به خوابی آرام و عمیق فرورفته بود و اگر هم در آسمان ستاره‌ای بود به چشم نمی‌آمد. لیدی ال روی يك صندلی قرمز و نیزی نشسته بود و چشمها را بسته بود و به موسیقی اسکارلاتی که از پشت درهای بسته به‌طور مبهمی شنیده می‌شد گوش می‌داد. اتاق کنسرت و مهمانانش را ترك کرده بود تا لیوانی شراب بنوشد و سیگاری دود کند. درست به همان درجه که از تنها ماندن بیزار بود تنهایی را دوست داشت. او از گروه چهار نفره ژیلایگی خواسته بود کنسرتی در خانه بدهند، اما در این یکی دو سال اخیر بلایی بر سر موسیقی آمده بود. موسیقی یا زیاده از حد دردناک شده بود و یا زیاده از حد شادی را برمی‌انگیخت. سیگار برگ همچنان در بین‌انگستان درازش می‌سوخت.

یکدفعه صدای سرفه خفیفی را شنید و چشمانش را باز

کرد. هنوز هم در اتاق تنها بود. سپس در زیر پرده ضخیم سرخ چشمش به چکمه‌های سیاهی برخورد. بی‌آنکه بترسد به چکمه‌ها خیره شد، چون با ترس بیش از آن آشنا بود که از این قبیل مناظر جا بخورد و صحنه‌ای هولناک‌تر از آن لازم بود تا او را از میدان به در کند. حتی وقتی که پرده به کناری رفت و مردی قدم پیش گذاشت و رو در رویش قرار گرفت احساسی نداشت مگر اندکی کنجکاوی و خشم. مردی بیقواره بود که بازوهای کوتاه و دستهای کلفت و سفید داشت؛ لباسهای مندرس به تن کرده و کلاه سیاه ملوانی به سر گذاشته بود. آنچه بیش از همه در لیدی ال اثر می‌کرد پاهایش بود. پاهای بسیار بزرگی داشت و مخصوصاً چکمه‌هایش زشت و زمخت و پوشیده از گل و لای بود. دومین چیزی که توجهش را به خود جلب کرد این بود که مرد کلاه از سر برنداشت. با آن کلاه ملوانی سیاه که کجکی به سر گذاشته بود همان‌جا ایستاده و نگاه ثابت خود را به لیدی ال دوخته بود؛ کنجکاوی غریب و کم و بیش آزمندانه و لبخندی مبهم که چیزی بین بی‌مبالاتی و خضوع و خشوع بود در چهره‌اش دیده می‌شد. ناگهان با صدای خشنی گفت:

«پلاتو، اسمم پلاتو است. همیشه آماده خدمتگزاری. همیشه مایل و همیشه خوشحال در اطاعت از اوامر. دوست بزرگ آزادی - مصمم به فروریختن دیوارهای زندان در همه جا. خودم مدتی در زندان مانده‌ام - دقیقاً به خاطر انگیزه انسان‌دوستی - از هر لحظه‌اش متنفر شده‌ام و مجبور شده‌ام ترکش کنم. چندین دفعه در سنگرهای خیابانی

مرده‌ام - و دوباره زنده شده‌ام - و آشکارا محکوم که برای دنیا ضروری باشم. يك لیوان شراب را با کمال میل می‌پذیرم.»

لیدی ال به سردی و با علاقهٔ دانشمندی که به موضوع تحقیقش وابستگی عاطفی ندارد، انگار که او حشره یا قورباغه‌ای بیش نیست به او خیره شد. از يك نظر کما بیش خوشحال بود: پس از آنهمه سال ملاقات با کسی که واقعا او را می‌شناخت برایش آسایش خاطر به بار می‌آورد - گرچه هیچ‌وقت او را ندیده بود. مرد قدمی پیش گذاشت. چشم‌سان آبی کوچکش در حلقه بیقرار بود و مدام به این سو و آن سو دوخته می‌شد. لیدی ال می‌توانست به وضوح ببیند که ترس برش داشته و به خودش مطمئن نیست. در اندام کوچک، بینی سرخ، لبها و صورت گسرد و عصبی و بیجان‌اش در زیر آن کلاه سیاه ملوانی که اندکی برای سرش کوچک بود حالتی وجود داشت که هم زننده و دافع بود و هم توهم‌کننده.

«موضوع خیلی معرمانه‌ایست - احتیاط‌ها به عمل آمده - پیغام مهمی دارم - پدرم درآمد تا اینجا رسیدم - سگ‌ها عوعو می‌کردند - تاریکی غلیظی بود - ولی به هر حال رسیدم - کاری نیست که پلاتو نتواند به خاطر دوستش و برای آزادی انجام دهد.»

چشم‌ان تنگ و مخمورش به بطری شراب دوخته شده بود و لب‌هایش به صدای بلند ملج ملوچ می‌کرد. لیدی ال می‌دانست که هر لحظه ممکن است پیشخدمت یا مهمانی سر برسد و او را در حالی که از این صحنه لذت می‌برد غافلگیر

کند. چون حقیقتاً از آن منظره کیف می‌کرد. واقعاً مانند آن بود که در هوای آزاد نفس می‌کشد. پس از آنهمه سال زندگی در جامعه مبادی آداب، رعایت تشریفات و نزاکتهای مرسوم، رفتار صحیح و بجا و قراردادی، و ساعاتی که صرف فکر دربارهٔ چگونگی نشستن بر سر میز و کنار شخصیت‌های مهم شده بود، عامیگری مرد، بی‌مبالایش، چکمه‌های زمخت و پر گل و لایش بر روی قالی، و کلاهی که از روی بی‌ادبی همچنان بر سرش مانده بود، تباین خوشایندی با صحنه‌های معمول به وجود می‌آورد. پس از مدتی طولانی برای اولین بار چند لحظه کوتاه و گذرا به پدرش فکر کرد. اما نمی‌توانست ضعف و تسلیم خود را تحمل کند. پسرش در اتاق خود به خواب رفته بود و او را هم نبایستی در حال لبخند زدن به این شخص نامطبوع که انگار دوستی قدیمی است که سالها او را ندیده غافلگیر کنند. بنا بر این اخم کرد و دست به طرف طناب متصل به زنگ برد. سپس مرد با سرعتی فوق‌العاده و غیرمنتظره کلاه از سر برداشت و انگار که مانند شعبده‌بازان می‌خواهد خرگوشی از آن درآورد يك رز سرخ مصنوعی بیرون آورد و با دستش به هوا بلند کرد.

هنوز هم در چهره‌اش تردید خواننده می‌شد و آنت بلافاصله دریافت که او نمی‌داند معنای آن رز سرخ چیست و چرا از او خواسته شده است که به یکی از بزرگترین خانه‌های انگلستان وارد شود و آن را به لیدی ال معروف نشان بدهد.

آنت به رز مصنوعی خیره شد. نفسش بند نیامد و از جا تکان نخورد. هیچ اثری بر چهره اش دیده نمی شد. می دانست چگونه از میدان در نرود: هرچه باشد در این فن مهارتی حرفه ای کسب کرده بود. مرد... همچنان رز سرخ در دست... کمابیش به طور رقت انگیزی انتظار کشید، و چون اثری از ترس یا حتی تفاهم بر چهره آنت ظاهر نشد، خود را عقب کشید، گونه هایش شروع به لرزیدن کرد و دانه های عرق روی پیشانی اش نشست، کلاه ملوانی را به سینه فشرد و چشمان آبی اش به پنجره معطوف شد.

«ظاهراً اشتباهی شده، - اشتباهی تأسف بار - سرکار علیه این یار وفادار اشرافیت، این کمترین بنده تاج و تخت را عضو می فرمایند - پیغام را اشتباهی رسانده ام - یک زندانی سابق فرانسوی به پلاتوی بیچاره که از صمیم قلب کمکش کرده، حقه زده است...»

بعد به طرف پنجره قدم برداشت. لیدی ال همچنان به گل رز خیره شده بود. همان طور که فکر می کرد گل مصنوعی سالم مانده بود. به اختصار پرسید:

«پیغام چه بود؟ بهتر است همه چیز را برایم تعریف کنی، وگرنه می دهم چنان شلاقت بزنند که از دنیا آمدنت، پشیمان شوی. پیغام چه بود؟»

مرد هنوز هم دچار تردید و سردرگمی بود، اما اکنون نشانی از امید در چشمان نمناکش دیده می شد و داشت لبخند خفیفی بر لب می آورد.

«یک کار ناتمام - کاری که چند سال پیش در کومو اتفاق افتاد - نقشه خاصی که به غلط اجرا شد - اما هنوز

هم می تواند تکمیل شود...»

یکی از دوستانش که اسمش نباید برده شود، يك جوان شریف - که هشت سال پشت دیوارهای یکی از زندانهای ایتالیا محبوس بود - تمام اینها سوءتفاهمی ساده بیش نیست - پس از کوششهای متعدد موفق به فرار شده - و حالا به انگلستان رسیده است - شدیداً به کمک نیاز دارد - پلیس همه جا هستند - از پلاتو خواسته این پیغام را برساند - آشکار است که قول خاصی داده شده - و باید عمل شود. لیدی ال پرسید: «حالش چطور است؟»

«آه، خوب است، کاملاً خوب است. اما خطر بزرگی تهدیدش می کند - در جای امنی قایم شده...»

به دقت به لیدی ال خیره شده بود. با اینکه لیدی ال چیز زیادی نگفته بود آشکار بود که پلاتو اکنون احساس راحتی می کرد. دست دراز کرد، بطری شراب را برداشت، لیوان لیدی ال را به دست گرفت، پرش کرد و آن را به لب برد. از رفتارش پیدا بود که دیگر خود را در خطر نمی بیند، و چون لیدی ال حرکت یا اعتراضی نکرد باز هم دست پیش برد تا لیوانش را پر کند. اما حقیقت این بود که لیدی ال او را فراموش کرده بود. قلبش به سرعت و شدت در سینه می تپید، اما این حال ربطی به ترس نداشت. ناگهان به نظرش رسید که تمام اعضای بدنش او را و نهاده اند - حالتی بیش از ضعف به او دست داد، شبیه قسمی خلاء کامل، انگار که خون از تنش روان است و تمام پاره های تنش فریاد می کشد تا خون را به تن بازگرداند. کلمات در دست قدیمیش اسکار وایلد در گوشش طنین انداخت: «در برابر

همه چیز می توانم مقاومت کنم، مگر وسوسه عشق» و لبخندی بر لب آورد. دست روی قلبش گذاشت — حالتی که مهمان گوش به زنگش آن را از روی اشتباه به ترس نسبت داد.

تصور می رود که بانوی بزرگوار از راه لطف موافقت فرمایند که در خانه خود مجلس رقصی با جامه های بدلی ترتیب دهند — مجلس رقصی باشکوه — تا بانوان جذاب فرصت داشته باشند جواهراتشان را همراه بیاورند — این خیلی مهم است — يك شب فریبنده — سرشار از موسیقی — جشنی واقماً شاد و سبك. دو چنتمن که در وضع مخاطره — آمیزی هستند می توانند به سلامت در لباس مبدل به این بالماه که بیایند و وقتی آخرین والس تمام شد — چند چیزی را بردارند — و سوار کشتی بخاری شوند و سفر دریایی لذتبخشی را به طرف ترکیه — گلدن هورن — باب بسفر، و مناره های قشنگش — که خیلی خیال انگیز است — در پیش بگیرند — ظاهراً درباره همه اینها سالها پیش توافق شده.

لیدی ال می دانست که اینها حرفهای آرمان است و او چاره ای به جز اطاعت ندارد. آرمان او را کاملاً بخشیده بود؛ و گرچه لیدی ال اهمیتی نمی داد که از مقام و موقعیت خود بیافتد، اما آینده پسرش در خطر بود، و این موضوع دیگری بود. بنابراین راه دیگری جز اطاعت نداشت. اما در کمال شگفتی همین درماندگی و ناچاری مایه آسایش خاطرش بود. تنها آرزویش این بود که کاش دیکی زنده می ماند و کمکش می کرد. کم و بیش لحن سرد و طعنه آمیز او را می شنید که می گفت: «خوب عزیزم، در نظر داشته باش که چاره دیگری نداری؛ پس چرا نباید با خوشحالی

انجامش بدهی؟»

نقشه را با آرامش و خونسردی بررسی کرد. اگر از نظر حرفه‌ای بگوییم نقشه بسیار خوبی بود. شکی نبود که دوستان زیبایش جواهراتشان را به خود می‌آویختند و می‌آمدند - همیشه این کار را می‌کردند - و بیشترشان وقتی جامه‌های تفننی خود را بپوشند، جواهرات را نیز همراه لباسهای اصلی در اتاق خود می‌گذارند.

از تالار کنسرت هنوز هم آهنگ اسکارلاتی به گوش می‌رسید. پلاتو که چند لیوان شراب نوشیده بود و نشئه الکلی پس از هوشیاری اولیه به واکنشهای عصبی افزایش افزوده بود، کاملاً مست شده بود. چشمان نمناکش به دقت به لیدی ال دوخته شده بود. سپس ناگهان صدای موسیقی قطع شد و کف زدن جمعیت به گوش رسید. لیدی ال از جا بلند شد. پلاتو تلوتلو خورد و انگشتش را بلند کرد.

البته ترتیب همه چیز داده می‌شود - پلاتو همیشه آماده خدمت به بانوان محنت‌زده است. همان‌طور که گفته دو مرد در جای امنی مخفی شده‌اند. و حالا اگر بانوی معزز نشان بدهد که حرفهای مرا فهمیده باید اوراق معینی را امضاء کند که، بگذارید بگویم، هزار لیره در سال برای پلاتوی بیچاره مقرر می‌کند - چون پلیس می‌تواند جایشان را پیدا کند - یا شاید، موافقت کنیم، دو هزار لیره.

ناگهان به خود جرأت داد تا دست پیش ببرد و بازویش را دور کمر لیدی ال حلقه کند. لیدی ال به سرعت و شدت به دستش زد، و درد و شگفتی مرد دو برابر شد و ناباورانه به او نگاه کرد. در چهره‌اش وحشت و تأسف خوانده می‌شد.

«گفتی که آنها دو نفرند؟»

پلاتو با خضوع و خشوع گفت: «بله دو نفرند، بانوی بزرگوار. يك مرد خوش اندام فرانسوی و يك ایرلندی كوچك اندام و غمگین با گردن شكسته. سه نفر بودند، اما یکی موقع فرار کشته شد.»

لیدی ال گفت: «بسیار خوب. من در دومین تعطیلات آخر هفته ماه مه مجلس رقصی دایر می‌کنم. هفته بعد به دیدنم بیا. جزئیات را آن وقت تعیین می‌کنیم. و یادت باشد که اگر بلایی بر سر دوستانم بیاید—آنها دوستان منند، فهمیدی؟— پلاتو سالم از چنگم در نمی‌رود، نفسش را می‌گیرم.»

پلاتو با نگاهی ملتمس به او چشم دوخت. پیدا بود که اینهمه خارج از حد توانش بود—هم ترسیده بود و هم تعجب کرده بود. و خطرناك‌ترین چیزی که تهدیدش می‌کرد ضعفش بود.

«با يك کمی پول چطورید؟»

لیدی ال حلقه‌ای از انگشت خود بیرون کشید و به او داد.

«بفروشش. حالا برو.»

پلاتو نگاه زخم خورده و ملامت‌بار دیگری به او انداخت و کلاه ملوانی را به سر گذاشت و به طرف پنجره سبك فرانسوی به راه افتاد. لیدی ال متوجه شد که او پاهای پهنی دارد و کم و بیش خندید. پلاتو دوباره ایستاد، سر برگرداند، و با صدای تو دماغی در حالی که به وضع خود تأسف می‌خورد گفت:

«پلاتوی بیچاره! هرگز از در وارد نمی‌شود، همیشه از

پنجره، و همیشه به شب برمی‌گردد.»

سپس رفت.

لیدی ال در صندلی خود فرورفت و بی حرکت ماند.
موسیقی بار دیگر شروع شده بود و نوای کتسرتوی شومان
از دوردست به گوش می رسید. قلبش هنوز هم وحشیانه
می تپید، و او لیخندزان و کمابیش پیروزمندانه همان جا
نشست و به رز سرخ مصنوعی که در دست داشت خیره شد.

ملك الشعرا شق و رق روی يك صندلی کوتاه عهد و یکتوریا نشسته بود: پرودری دوزی درشت بافش سگهای ملوس، شیرها، و گوزنهایی را نشان می داد که همه در صلح و صفا در باغ بهشت به سر می برند. سرپرسی پیش از آن داخل کلاه فرنگی را ندیده بود، از این رو با خستگی و نارضایی شدید و حتی با اندکی سوءظن به گرداگردش نگاهی انداخت. با چیزهایی که لیدی ال تاکنون تعریف کرده بود، بایستی اتفاق ناگواری در آنجا رخ داده باشد. به نحوی مبهم احساس می کرد چیز ناشایستی در فضای آن موج می زند. مثلاً يك تخت بزرگ - بسیار بزرگ - در آنجا بود؛ شیء مطلای ناخوشایندی که پیدا بود آن را به سبك شرقی ساخته اند، و دارای سایبانی بود و رویش آینه ای گرد و خاک گرفته گذاشته بودند. ابدأ برایش اهمیتی قایل نبود. تمام آن مکان لعنتی فضایی کاملاً شرقی داشت.

تصاویر عجیب و غریب ایرانی روی دیوارها آویخته بود. چهره‌هایی که ریش نوک‌تیز داشتند و از زیر کلاه‌های خز نگاه‌های کجکی به بیننده می‌انداختند. فانوس‌های ترکیه، شمایل‌های روسی، تعداد زیادی مخده و پرده‌ای هم در آنجا بود که مجموعه‌ی گوناگونی از بی‌بی‌های پیک را رویش چسبانده بودند. در کنار دیوار گاوصندوق بزرگی ساخت مدرسه که رویش میخ‌های نقره و لوحه‌های مسین نشانده بودند مانند قلعه‌ی سترگی از یک بازی شطرنج غول‌آسا به نظر می‌رسید. تصاویر حیوانات دست‌آموز فقید لیدی ال در همه جا پخش و پلا بود: بعضی از آنها را به شکل چهره‌های انسانی خانواده‌ی لرد ال کشیده بود. سگها، گربه‌ها، میمون‌ها، طوطی‌ها، خارپشته‌ها، و طوطی‌های استرالیایی، که برخی از آنها جامه‌های اشراف قرن هیجدهم را به تن داشتند، از قاب‌مطلای خود مفرورانه به سرپرسی رادینر می‌نگریستند. این پیوسته سرگرمی مطلوب لیدی ال بود: سرپرسی غالباً او را می‌دید که ساعتها، اشک در چشم، از روی محبت یکی از حیوانات دست‌آموزی را که به تازگی مرحوم شده بود به شکل یکی از اجداد ممتاز لرد ال نقاشی می‌کند. گربه‌هایی در جامه‌ی رزم، گربه‌هایی که مفرورانه در لباس دریاسالاری بر روی پل کشتی دریادار ایستاده‌اند و با تلسکوپ به دشمن نگاه می‌کنند، گربه‌هایی در جامه‌ی نيزه‌داران بنگالی سوار بر اسب، سگ‌هایی در یونیفورم گارد سلطنتی که مفرورانه طومار پوست‌آهویی را به چنگ گرفته‌اند که رویش شعار

خانوادگی^۱ Tenir نوشته شده است، طوطی‌هایی که حالت مادر بزرگ‌های فقید سعید را دارند، گروهی بچه که شق و رق ایستاده‌اند و به‌جای سر آدمیزاد سر بچه‌گریه را دارند، و بخصوص يك گربه سیاه بی‌باك که بر پشت اسب نشسته و شمشیرکشان به‌طرف دشمن می‌تازد و با دمش نیزه‌ای را نگه داشته که پرچم باریک‌سه‌گوشی در نوکش به اهتزاز درآمده است.

لیدی ال نگاه سرپرسی را از روی تابلوها قاپید و گفت: «این تیمی محبوب است. مسئول تیپ پیاده نظام است.» سرپرسی نگاهی از روی نارضایی به او انداخت. لیدی ال در صندلی دیگری نشسته بود و داشت شری خود را جرعه جرعه می‌نوشید. هرگاه که از حیوانات دست‌آموز فقیدش حرف می‌زد اندکی آشفته به نظر می‌رسید. ملك الشعرا به ناآرامی در جا می‌جنبید. چیز مبهمی در آن فضا موج می‌زد که وجودش را سرشار از بیم و تشویش و او را بسیار عصبی می‌کرد. فضا خفه و دلتنگ کننده بود و پوی نداشت. می‌داد و احساس اشیاء زنده و واقعی بیرون را القاء نمی‌کرد. پشت‌دریهای مراکشی بسته بود و نور به زحمت می‌توانست از لابلای آن و گوشه و کنارهای دیگر راه خود را باز کند و از میان مخده‌ها و قلیانهای ترکیه به‌کمرنگی بر قالیهای قفقازی بتابد. ناگهان به‌خاطر سرپرسی خطوط کرد که شاید دوستان آنارشیست لیدی ال در شبستان سال پیش از کلاه فرنگی برای مخفی کردن بمب‌هایشان استفاده می‌کردند. بمب را می‌شد همه جا مخفی کرد.

۱. پایمردی، ایستادگی، پایداری.

زنگباری که رویش عاج و صدف مروارید کار گذاشته بودند و زیر تخت بود یا در گاو صندوق عظیمی که بانکداران هندی طلای خود را در آن نگه می داشتند و گلندیل آن را در یکی از مسافرتها همراه آورده بود.

سرپرسی با خشونت پرسید: «خوب، بعد چه شد؟» کم کم داشت داستانش را باور می کرد: چیزی در آنجا بود که به آن داستان واقعیت می بخشید. باز هم نگاهی به تخت انداخت: شیء نفرت انگیزی که بیش از حد فضا را اشغال کرده بود و درست نبود که در انگلستان باشد.

لیدی ال بار دیگر نگاهش را قاپید و گفت: «این يك تختخواب تونسسی است. خودم آن را در قیروان خریده ام. آن را مستقیماً از حرم يك حاکم تونسسی آورده بودند.» سرپرسی به لحنی ناراضی اصرار کرد: «بعد از آن چه کردی؟»

«دو هفته برای ترتیب دادن يك بالماسکه موفق فرصت کمی است، بنابراین شب و روز سرگرم تهیه مقدماتش بودم. بدتر از همه آنکه شاهزاده و شاهزاده خانم ویلز هم اعلام کردند که عزم مبارکشان بر آن قرار گرفته که در طول تعطیلات آخر هفته در حین بازگشت از حمام مجلس ما را به قدوم خود مزین کنند و این دستکم به معنای بیست مهمان اضافی برای صبحانه، ناهار، چای عصرانه، و تمام بود. علاوه بر پیشخدمتهای شوهرم حدود شصت و پنج پیشخدمت در اختیارم بود، اما وظیفه من بود که راحتی مهمانان را تأمین کنم، به قواعد نزاکت با دقت و ظرافت وفادار بمانم، مهمانان را در موقع صرف غذاهای تشریفاتی

در جاهای معین و درست بنشانم، و تمام آداب و رسوم اجتماعی را رعایت کنم. این کار مقدار زیادی از وقت و نیروی مرا گرفت. اما بعد در خلسه خوشی و نشاط فرو رفتم، چون می دانستم پس از رعایت آنهمه آداب و تشریفات خسته کننده و خفقان آور برای سرگرمی خانواده سلطنتی درباره آرمان را می بینم و هیچ چیز دیگری برایم اهمیت نداشت. دانستن اینکه چاره دیگری ندارم حقیقتاً عجیب ترین آسودگی خاطر را برایم به بار آورد، چون آرمان با این کار کاملاً مرا می بخشید. رسوایی درباره گذشته ام انگلستان را به لرزه می انداخت و آینده یسرم را خراب می کرد، بنابراین هرگونه وسواس و بلا تکلیفی اخلاقی و تشویشهای چنانچه را به دور انداختم. کاری نداشتم به جز آنکه تصمیم بگیرم آن مراسم را به نحو احسن انجام دهم. از این رو با خیال راحت به دنبال انجام دادن وظایفم رفتم - یعنی تدارک تشریفات دیدار شاهزاده و چگونگی چیدن میز چنانکه هر یک از مهمانان و الاتبان بنا بر مراتب مقام خود پشت آن جا بگیرند - می دانی که شوهرم امیدوار بود که به سمت سفیر انگلستان در فرانسه برگزیده شود و طبعاً شاهزاده و پلزمی توانست کمک شایانی به او بکند - بنابراین می خواستم تمام سعی و کوشش خود را در برگزاری آن مجلس به کار ببرم. باید بگویم که زن سفیر انگلستان در پاریس بودن به نظرم مضحك می رسید - یعنی به اصطلاح دیدن شهر از زاویه ای چنین متفاوت با گذشته - اما البته همه چیز بستگی به ملاقات با آرمان داشت، و اینکه واقماً چقدر دوستم دارد و مواخواه من است؛ فکر می کردم

شاید به نحوی بتوانم با این موضوع کنار بیایم. بخصوص در پاریس که حل مسایل عشقی در آن همیشه آسان تر از جاهای دیگر است. از نظر عملی مهم ترین نکته این بود که بالماسکه و سرقت جواهر بدون سر و صدا پرکزار شود به طوری که لطمه‌ای به آبرو و اعتبار من نخورد. ساعتها صرف نوشتن اسامی مدعوین کردم، سعی کردم هر کسی را ده باید در حقش صمیمی باشم به یاد بیاورم، چنانچه هیچ کس احساس نکند به او بی‌اعتنائی کرده‌ام، و باید اعتراف کنم که از افزودن نام بعضی از دوستان متکبر و خودنمایم که آرزو داشتم جواهرات پر زرق و برقشان را بدزدند خیلی ضوشحال شدم. انگار که دیکسی دارد مرا راهنمایی می‌کند، و انگار که صدایش را می‌شنیدم که در گوشم می‌گفت: «عزیزم فقط یادت باشد که مارکیز ترنس را دعوت کنی، او نمی‌تواند بدون آنکه تیمتاج گنده‌اش را سرش بگذارد جایی برود!»

«همه این کارها خالی از تفریح نبود. اما لحظه‌های تشویش و حتی هراس هم وجود داشت. طرز برخورد آرمان چطور خواهد بود؟ آیا به سهمی که من در توقیفش در کومر داشتم شك برده؟ گرچه مهم نبود: ما چنان‌همدیگر را دوست داشتیم که به جفاکاری و زجر دادن یکدیگر اهمیتی نمی‌دادیم. تمام اینها با اولین بوسه فراموش می‌شد. اما بعد تشویشی عمیق تر به قلبم چنگ انداخت، کاغذ و قلم را در گوشه‌ای گذاشتم، به قسمت شرقی ساختمان دویدم که اتاق پسر در آن قرار داشت، او را در آغوش کشیدم و صورتم را لابلای موهای سیاهش فرو بردم. در موقع آن ملاقات سر نوشت‌ساز

هر بلایی سر مادرش بیاید او نباید در خطر باشد؛ هیچ کس نمی‌داند، آینده‌اش تأمین است، نتیجه بازی به نفع او خاتمه یافته. پسر در آن وقت تنها هفت سال داشت، و مثل بچه گربه‌ای شاداب و چابک بود. خوشحالم چنان عمیق بود که می‌خواستم آن را با او تقسیم کنم. آرزو داشتم که بتوانم همه چیز را برایش تعریف کنم و می‌دانستم که اگر کمی بزرگتر بود می‌توانست حرفهایم را تصدیق کند و مرا ببخشد.

«پلاتویک، دهمه دیگر به دیدنم آمد و این بار به طور عادی از درب اصلی و در روز روشن وارد شد. در حالی که کلاه ملوانی خود را در دست داشت و زانوهایش در زیر سنگینی تنش می‌لرزید و نگاههای وحشتزده و ناباورانه و کمابیش موهوم پرستانه‌ای به شاهزاده و پلزی می‌انداخت که با شوهرم روی چمن قدم می‌زدند. از روی بزدلی فراوان به حرفهایم گوش داد. همان‌طور که با آن پاهای درشت و پهن آنجا ایستاده بود و مدام تعظیم می‌کرد، ناگهان به فکر رسید که با کمی تربیت شاید بشود او را به آبدارباشی خوبی تبدیل کرد، گرچه به یادم آمد که بیش از حد مست می‌کند.»

مهمانان بعد از ظهر از راه رسیدند. همگی با قطار آمدند و در ایستگاه با کالسکه از آنان استقبال شد. از آنانی که زودتر آمده بودند در باغ ایتالیایی پذیرایی شد. در آنجا سفره‌چای زیر خیمه باشکوهی پهن شده بود. خیمه از جنس عالی و به سبک ایتالیایی ساخته شده و زمانی متعلق به شاه ناپل بود. رویش تصاویر فرشتگان رنگارنگ، کوپیدهای سرخ‌رنگ، کروبیانی که در شیپورها می‌دمیدند، و گردونه‌های بالدار که در آسمان آبی پرواز می‌کردند نقش بسته بود.

مهمانان جامه‌های خود را در اتاقهایشان تعویض کردند، و یک رشته از پیشخدمتهای هرزه‌خند در طول راهروها در حال بردن و آوردن دستارها، کلاه‌گیسهای پودرزده، و ریشهای مصنوعی شروع به جار و سینجال کردند، در حالی که اربابانشان از پشت درهای بسته اتاقهای خواب از

اینکه چشمبند سیاه يك راهزن دریایی گم شده یا توری یقه
يك تفنگدار جامانده جیغهای پی در پی سر می دادند. بیش
از پنجاه مهمان به خانه آمده و بیشترشان مستخدمین خود
را همراه آورده بودند که می بایستی به آنان نیز جا بدیم؛
برخی حتی آرایشگران و خیاطان خود را نیز خبر کرده
بودند تا طرز آرایش و جامسه هایشان در آخرین مراحل
پی نقص از آب درآید.

لیدی ال به سبك دوشس آلبا که تصویرش - کار گویا -
در اتاق سربخ نقاشی آویخته بود لباس پوشید و پیش از آنکه
در پایتخت پایین به میهمانان ملحق شود، توری صورت سیاه
را به سر گذاشت و رز سربخ مصنوعی را لابلای کیسوانش
جا داد؛ آنگاه لحظه ای جلو نسخه اصلی خود - مزین به قاب
طلایی - ایستاد و به النماسی خاموش به دوشس آسمانی
که آنهمه عاشق و پاکبخته بود نگریست. لرد ال پس از
تردید فراوان جامه يك حکمران و نیزی را برگزید. لیدی
ال با یادآوری اینکه حکمرانان و نیز رسماً و باوقار فراوان
با دریاهاى عمیق ازدواج می کردند نتوانست از تبسم
خودداری کند.

در ساعت ده غذاخوری شلوغ شده بود. ارکستر داشت
يك آهنگ رمانتیک مزخرف مجاری را می نواخت که لیدی
ال دوست داشت موقع غذا خوردن بشنود. اندکی از ساعت
نه گذشته، هنگامی که هنوز ارکستر برای رقصندگان والس
می نواخت لیدی ال از پلکان به پایین و از راه مدخل شرقی
به باغ دویده بود. نور مهتاب بر برگ درختان می پاشید،
گویی که میلیونها ماهی نقره ای در آبهای تیره شب شنا

می‌کنند و می‌جنبند؛ و پنجره‌های روشن خانه به سایه‌ها تیرگی و عمقی می‌داد که هیچ ستاره‌ای قادر به نفوذ در آن نبود.

لیدی ال به سرعت، راه کلاه فرنگی را در پیش گرفت. صدای موسیقی در گوشش می‌پیچید؛ سراسر وجودش را رعشه ضعف فراگرفته بود؛ امواج اضطراب، ضعف، بیم و امید، و هیجان با قلبش بازی می‌کرد؛ تبسمش پراکنجینده، اما اندکی گنجهکارانه و نیز متکبر بود، چون ناگهان دریافت که خود دوشس آلبا است و «گویا»ی غمگینش در انتظارش نشسته است. رشته باریکی از نور از لای دریا کلاه فرنگی برپایش می‌افتاد. آنگاه قدم به درون گذاشت.

سوارکار در لباس ابریشمی نارنجی و سیاه - لباس سوارکاری شوهر لیدی ال - در طرف چپ بخاری ایستاده بود. لیدی ال به راحتی لباسها را آورده و روی تخت گذاشته بود. آرمان جامه‌های خاکستری مارکی‌های قرن هیجدهم فرانسه را به تن کرده و در سمت راست ایستاده بود. این جامه‌ها را هم لیدی‌ال تهیه کرده بود. لباسها کاملاً اندازه‌اش بود: لیدی‌ال اندامش را به خوبی به خاطر داشت.

لیدی‌ال لبخند بر لب وارد شده بود، اما اکنون اشک در چشمش حلقه زده و دست روی قلبش گذاشته بود و آن را می‌فشرد و حس می‌کرد سرش به دوران افتاده است و چشمش جایی را نمی‌بیند. همان‌جا به انتظار ایستاد تا آرمان نوازشش کند، شاید هم بکشدش، اما پیش از آن يك بار دیگر در آغوشش بگیرد. گریه‌کنان گفت:

«آه، محبوب من. چرا با من اینطور رفتار کرده‌ای؟»

لبهایش را بر لبان خود احساس کرد و سپس صدایش را شنید؛ صدایی که چنان تسلط غریبی بر او داشت که هیچ‌گاه نمی‌توانست تمام کلماتش را بفهمد.

«من هم از این هشت سال لذت نبرده‌ام. يك جای کار می‌لنگید - پلیس منتظر ما بود...»

آرمان نمی‌دانست. اصلاً به او مظنون نبود. البته که نبود، بسکه ساده دل و خام بود... بار دیگر همان غریزه قدیمی و کمابیش مادرانه وجود لیدی‌ال را از گرمای خود لبریز کرد. فکر کرد آرمان با تمام هوش و ذکاوتش اینهمه ممصوم و اینهمه بی‌دست و پسااست! آرمان از آن قماش مردانی بود که نمی‌توانند بدون وجود زنی در زندگی از خود مراقبت کنند. لیدی‌ال صورتش را بین دستهای خود گرفت و به او خیره شد. به نظر نمی‌رسید ابدأ پیر شده باشد، اما موهای شقیقه‌هایش خاکستری شده بود و غم عمیق‌تری در چشمانش موج می‌زد.

در حالی که همچنان صورتش را لای دستهایش گرفته بود گفت: «نمی‌دانی چه روزهایی را بی‌تو گذرانده‌ام. به خاطر این روزها از تو بدم می‌آید. می‌توانستیم باهم خوشبخت باشیم.»

یکدفعه چشمش به چشم سوارکار افتاد. مرد ایرلندی با نگاهی پر اندوه به او خیره شده بود، و او بلافاصله دریافت که آن مرد همه‌چیز را می‌داند. یا شاید هم‌گردن شکسته‌اش و ادارش می‌کرد که سرش را مانند پرندهای دیرباور به يك سمت بچرخاند. در چهره‌اش لاغریش چیز مصیبت‌باری موج می‌زد. لیدی‌ال احساس‌گناه و سردرگمی می‌کرد نسبت به

مرد کوچک اندام بیشتر احساس گناه می‌کرد تا آرمان، چون عاشق آرمان بود، اما ساپر را بیموده هشت سال به زندان انداخته بود. پلاتو مؤدبانه پشت‌گاو صندوق مدرسی پنهان شده بود. جامه راهبان فرانسیسکن را پوشیده بود و این جامه کاملاً به او می‌آمد.

آرمان گفت: «بیایید برویم.»

پلاتو مقاومت کرد و پیشنهاد کرد: «من همین‌جا منتظر بی‌مانم. من می‌ترسم. اوضاع قلبم بد است — به هیجان عادت ندارد — از عمل مستقیم بدش می‌آید — همیشه بهتر است پشت صحنه باشم...»

آرمان گفت: «بیا خوشگله! تو از آن دسته مردها نیستی که آدم بتواند پشت سرش بگذارد. آنقدرها هم به ات اطمینان ندارم. بیا، خودت را بجنبان که برویم.»

از دوردست، خانه به جعبه موسیقی عظیم و درخشانی می‌مانست. سوارکار پیشاپیش می‌رفت و پلاتو را که غرولند می‌کرد و در آمدن اکراه داشت هل می‌داد. آن دو در تاریکی به دنبالشان می‌رفتند؛ لیدی ال دست آرمان را به دست داشت و با چنان نیرویی فشارش می‌داد که حس می‌کرد نبضش در انگشتانش می‌زند.

آرمان پرسید: «با من به ترکیه می‌آیی؟»

«خواهش می‌کنم آرمان، این را از من نخواه. نمی‌توانم

این طور بیایم. بعداً پیشت می‌آیم.»

«کی؟»

«دو سه هفته بیشتر طول نمی‌کشد. همین‌کس سر و

صداها بخوابد.»

«منتظرت می‌مانم.»

«همین که بتوانم می‌آیم. اما اگر رسوایی پیا شود به حال هیچ‌کدام از ما نفعی ندارد. خواهش می‌کنم به من اعتماد کن.»

در تالار رقص والس در اوج خود بود. آنان از حیاط گذشتند و از درهای مختلف وارد شدند: سوارکار درلباس ابریشمی نارنجی و سیاه در حالی که شلاق سوارکاری را به دست داشت اندیشناک اما بی‌علاقه بود؛ پلاتو در حالی که در ردای راهبی خود می‌لرزید و خیس عرق بود نگاههای وحشتزده‌اش را به چپ و راست می‌دواند، انگار که دارد تصمیم می‌گیرد که از کدام پنجره فرار کند؛ و در همان حال از درِ دیگر يك مارکی خوش اندام و خوش قیافه دیده می‌شد که بازوی خود را به طرف دوشس آلبا پیش می‌برد. آن‌دو چنان زوج جالب توجهی بودند که چون به طرف جایگاه رقص رفتند و شروع به رقصیدن کردند، همهٔ راهزنان، معشوقگان لوده‌ها، کلفت‌های صیغه‌ای^۱، شیخ‌های عرب، ناپلئون‌های مسلم، مهاراجه‌ها، و کارمن‌ها به‌طور غریزی برایشان جا باز کردند.

«کیف‌ها کجاست؟»

«در اتاق من. اما خواهش می‌کنم آرمان، خواهش می‌کنم این کار را نکن. من جواهرات خودم را به تو می‌دهم.»

۱. Columbine : معشوقهٔ مضحک و شیرینکار لودگان یا دل‌تک‌هایی که

تعمولا لباس پیچازی می‌پوشند و در کمندی یا پانتومیم بازی می‌کنند.

۲. Odalisque : در ترکیهٔ عثمانی به زنان برده‌ای اطلاق می‌شد که

به صورت صیغه یا متعهٔ بزرگان درمی‌آمدند.

قیمتشان خیلی زیاد است.»

«آنت، اینجا پای اصول در میان است. من می‌خواهم که این زالوها که انگل‌وار از خون کارگران تغذیه می‌کنند، خونی را که مکیده‌اند تف کنند.»

«تمنا می‌کنم آرمان؛ آخر این کار خطرناک است. ممکن است مثل کومو باز هم يك جای کار بلنگد.»

«نگران نباش. همه چیز به خوبی برگزار می‌شود.»

«نمی‌خواهم دوباره ترا از دست بدهم. خواهش می‌کنم جواهرات مرا قبول کن.»

«آنت عزیزم، البته جواهرات ترا هم برمی‌دارم. فرقی نمی‌کند، آنها هم از چنگ مردم درآمده است. اما همه دارایی این انگلها را هم با خودم می‌برم. با تمام وجودم از آنها بیزارم. اگر می‌توانستم طور دیگری به آنها صدمه بزنم، دریغ نمی‌کردم. ولی این تنها راهی است که آدم می‌تواند به‌اشان صدمه بزند - از راه پول.»

«آرمان...»

«بله.»

«چطور ترا در قسطنطنیه پیدا کنم؟»

«همین که به آنجا برسم برایت نامه می‌نویسم.»

والس تمام شد. قرار گذاشتند که پس از دور بعدی رقص در اتاق بیلیارد با هم ملاقات کنند و بعد از آن، وقتی که مجلس رقص شادترین لحظاتهش را می‌گذرانند، آرمان، پلاتو و سوارکار به اتاقهای خواب بروند و اشیاء قیمتی را جمع کنند. لیدی ال او را ترك کرد و به طبقه دوم و به اتاق خواب پسرش رفت. پسرک در نور مهتاب به خواب

رفته بود و آرام و آهسته نفس می کشید. دقایقی چند در سکوت بالای سرش ایستاد و سعی کرد فکر کند، دوباره بر خود مسلط شود، و به یاد آورد که کی بود و به کجا تعلق داشته است. دیگر به هیچ وجه مطمئن نبود. آیا او آنت بود، دختری از خیایانهای پاریس، که حاضر بود همه چیز را به خاطر عشق فدا کند، یا لیدی ال بود؟ همان لیدی ال محترم و پرهیبت که افتخار می کنند به سلامتی بنوشند، و یکی از هفته نامه های طراز اول او را این طور وصف می کند: «زن» که همه چیز دارد». تنها چیز مطمئن و مسلمی که می توانست به آن متوسل شود چهره آرام و بی دغدغه پسر خفته اش بود. رویش خم شد و صورت خود را به سراو چسباند. پسرک از جا جنبید، و زمزمه ای کرد، اما بیدار نشد. سپس نوازشش کرد و دوباره از پله ها پایین آمد. يك يار دیگر جلو تصویر دوشس آلبا ایستاد و توری صورت و رز سرخ سرش را مرتب کرد. اندیشید: ما دو نفر واقعاً به هم شباهت داریم. نمی دانم که آیا تو هم می خواهی صاحب همه چیز باشی یا نه.

در اتاق بیلارد ابلیس دم دراز و کلاه قرمز و شاخداری داشت درباره آخرین خبرهای آفریقای جنوبی با يك جان بال^۲ که کلاه سیلندر بر سر گذاشته بود بحث می کرد. شیخ عرب ریش سیاهی که دشنه ای ترسناک به کمر بسته بود، و زمانی در دربار سنت جیمز سفیر هلند بود از عقاید خود در مورد موقعیت پروس با دریانوردی چاق که قمه راهزنان دریایی را به کمر و دستمال قرمزی به سر بسته

۲. John Bull منظور انگلیسی نوعی است.

بود حرف می‌زد: او سنت‌جان اسمیت منشی دایمی وزارت خارجه بود. اولیفتن قاضی القضاة، یکی از انعطاف‌ناپذیرترین و مقرراتی‌ترین مردان زمان خود که بیش از هر عضو ممتاز حرفه‌اش جانیان را پشت میله‌های زندان فرستاده بود، جامه‌های کازانووا را دربر داشت. لیدی ال با دیدنش اندیشید: همین نشان می‌دهد که لااقل او هم از رؤیا دور نیست. قاضی کلاه گیس سفید و کلاه سیاه ابریشمی بر سر گذاشته بود و داشت جرعه جرعه شامپانی می‌نوشید و با راهبی فرانسویسکن که بسیار عصبی می‌نمود و چشمانش حقیقتاً داشت از حدقه درمی‌آمد صحبت می‌کرد. راهب نگاهی نومیدانه و ملتسم به لیدی ال انداخت. نگاهی حاکی از استمداد عاجزانه.

پلاتو با صدایی خشن و ماشین‌وار، بی‌آنکه اصلاً متوجه موضوع گفتگو باشد می‌گفت:

«بله، عالیجناب - در این موضوع کاملاً با شما موافقم، عالیجناب. همان‌طور که يك دفعه دیزرایلی به من گفت - خوب، هرچه گفت کاملاً حق داشت - دیزرایلی مرد بزرگی بود - کاش هنوز هم زنده بود - دوست داشت با هم به شکار باقرقره برویم - شاید هم کبک بود؟ - به هر حال، فقط در فصلش، فقط در فصلش - دقیقاً قانونی - هیچ وقت در تمام زندگی شکار نندزیده‌ام - به قانون بچسب، پیش از آنکه قانون به تو بچسبد، این قاعده کار من است.» کاملاً برآشفته بود، قدمی به عقب برداشت و تقریباً به بازوی لیدی ال چنگک انداخت. به سنگینی نفس نفس می‌زد. صورتش چنان عرق کرده بود که به نظر می‌رسید.

چشمانش در ماده‌ای روغنی شناور است.

«این صحنه قابل تحمل نیست - این مرد - قاضی - سه سال پیش مرا به زندان فرستاد - حالا از من می‌پرسد که کجا همدیگر را دیده‌ایم - این کار از عهده پلاتو بر نمی‌آید - پلاتو کاری را که برایش پول گرفته کرده - ترتیب همه چیز را داده - پلاتو مرد نقشه است، مرد فکر است، مرد عمل نیست - بدجوری به یک لیوان شراب احتیاج دارد - سر تا پایش می‌لرزد - پلاتوی بیچاره! - به آنها بگو عجله کنند.»

در اتاق بیلپارد، آرمان در گوشه‌ای ایستاده و در محاصره سه زن مفتون قرار گرفته بود. یکی از زنان جامه‌های ملکه ماری آنتوانت را به بر کرده بود، دیگری مانند همسر یک ماهی‌فروش لباس پوشیده بود و سومی مانند اوفلیا - یا شاید جولیت. لیدی ال اندیشید که آن زن از هر دو - اوفلیا و جولیت - دستکم بیست سال پیرتر است. آرمان پس از تعظیمی به آنها عذرخواهی کرد و به طرف لیدی ال رفت. لیدی ال گفت: «پلاتو دارد زهره ترک می‌شود. تو بایستی مرد بهتری را برای این کار انتخاب می‌کردی. انگار بادکنکی است که بادش را خالی کرده باشند. ممکن است هر آن از ترس قالب تهی کند.»

آرمان‌شانه بالا انداخت: «خوب در کالبد شکافی نمی‌فهمند چه چیز باعث شده از ترس بمیرد. نمی‌توانم بفهمم چطور شد که رفقای ما در میلان او را به ما توصیه کردند. آنها گفتند که او آخرین آنارشیستی است که در انگلستان باقی مانده. مردی نیست که آدم اطمینان‌کند و او را پشت سرش

باقی بگذارد، بنابراین مجبور شدم او را بیاورم. چاره دیگری نداشتم. ظرف نیمساعت وقتی که مجلس رقص به اوج خود برسد شروع می‌کنیم.»

آن دو درحالی که قهقهه‌ها و موسیقی و سایه‌های رقصان را پشت سر می‌گذاشتند به حیاط رفتند و در نور مهتاب ایستادند. لیدی ال دست بر گلوی خود گذاشت، چشمها را بست، و در هوای خنک شب نفس کشید.

چهره پیر، پر آژنگ و طعنه‌آمیز مردی که همه چیز را به او داده بود و با این حال همه چیز را از او گرفته بود به خاطر آورد.

در حالی که هنوز چشمانش را بسته بود گفت: «مرا هم با خودت ببر، آرمان. مرا هم با خودت ببر.»

«حالا نه. تو در موقعیت فعلی برای ما مفیدتری. بهتر می‌توانی به ما کمک کنی.»

لیدی ال ناباورانه به او خیره شد و پرسید: «برای ما؟ مگر به‌جز من و تو کس دیگری هم وجود دارد؟»
آرمان دستش را بوسید — یک مارکی دست دوشس آلبا را در پرتو مهتاب می‌بوسید.

«ما میلیونها نفریم، آنت — میلیونها نفر — میلیونها قحطی‌زده و ترسخورده و رنجور و تا حد بندگی تحقیر شده. ما مال آنها هستیم. تو بعداً در قسطنطنیه به ما ملحق می‌شوی. ما منتظرت می‌مانیم.»

احساس غیر قابل تحمل بی‌عدالتی قلب لیدی‌ال را آکند.
گریه‌کنان فریاد زد:

«گوش کن. به من گوش بده. من حاضرم از همه چیز به

خاطر تو دست بکشم. از بچه‌ام، از موقعیتم، از لذاتم، از تجلم، از خانه‌هایم و تمام اشیاء زیبایم دست می‌کشم — خودم را با شادی و نشاط به خاطر تو تا بود می‌کنم — اما فقط به خاطر تو. نه به خاطر میلیونها مردم، میلیونها نفر گمنام که صورتشان را نمی‌شناسم. همه چیزم را فدا می‌کنم تا با تو باشم — اما فقط با تو. نمی‌خواهم «انسانیت» مثل یک رقیب در کنارم باشد — رقیبی که همیشه به من ترجیحش می‌دهی. نمی‌خواهم آزادی، برابری، و برادری تا ابد بر زندگی ما سایه بیندازند، و تا ابد هر ذره شادی و نشاط را از چنگمان در بیاورند — آنها مثل پلاتسو هستند، هر سه تاشان، و من هیچ وقت نمی‌خواهم باز هم چشمم به چهره — های زشت، بیافتم. همه چیزم را قربانی می‌کنم تا با تو باشم — اما تو هم باید چیزهایی را قربانی کنی. هم برای تمام بشریت و هم برای من در قلب تو جا به حد کافی نیست. من جای زیادی می‌خواهم. آرمان، من همه قلبت را می‌خواهم؛ می‌خواهم تنها هدفت در زندگی باشم — با خوشحالی کمکت می‌کنم تا همه دوستانم را غارت کنی، و خودم همه خوشیهایم را دور می‌اندازم و به سعادت‌مند بودن با تو اکتفا می‌کنم.»

اکنون داشتند یک والس زنانه، تند و پر نشاط را می‌نواختند، و سبکیالی آن انگار که تمام غمهای جهان را تسکین می‌داد. لیدی ال به روشنی می‌توانست چهره آرمان را در مهتاب ببیند و غم بی‌انتهایی را که در آن موج می‌زد بخواند. آرمان گفت: «در تمام آن سالهای زندان آرزوی چیزی به جز دیدن ترا نداشتم. آرزو می‌کردم کاش از عشقت

خلاص شوم. اما نشدم. من صاحب عقیده‌ام. به اعتقادم تعلق دارم. نمی‌توانی از من بخواهی که از عقیده‌ام دست بکشم. حتما خوش نداری سایهٔ يك مرد را در دست خودت نگهداری. من باید به خاطر اعتقاداتم مبارزه کنم، آنت. این‌طور است که طبیعت مردی را مرد می‌سازد.»

لیدی ال همان جا در سایه ایستاد و به او خیره شد. نیمی از چهرهٔ آرمان را نور چراغهای پنجره روشن می‌کرد و نیم دیگر را مهتاب. لیدی ال کوشید حرفهای او را بفهمد، با او سهیم شود، با چشمان او به دنیا نگاه کند، اما نتوانست. عشق و عاشقی تنها چیزی بود که برایش اهمیت داشت — تنها دلیل زندگی، تنها هدف باارزش زندگی — بقیه به مهتاب تعلق داشت. لبهایش شروع به لرزیدن کرد — احساس می‌کرد او را تحقیر شده و انهداده‌اند — سپس ناگهان به خشم گامی به پیش گذاشت و فریاد کشید:

«من ترا می‌خواهم، ترا می‌خواهم! ترا تنها برای خودم می‌خواهم و راهی پیدا می‌کنم که تا ابد ترا نگهدارم!»
«آنت! خواهش می‌کنم سعی کن بفهمی. مرد بودن دشوار است.»

آرمان در آن جامهٔ درباری اشرافی‌تر و والاتر از هر نجیب‌زاده‌ای به نظر می‌رسید که لیدی ال تاکنون دیده بود. فکر کرد بله، او این‌طور است: از نظر احساس يك اشرافی است، آنهم يك اشرافی فاسد که همه چیز را قربانی افکار ناب و تن‌آسان خود می‌کند. پیش خود گفت اما من راهی پیدا می‌کنم و تو مال من می‌شوی، نه مال هیچ‌کس دیگر.
«بیا برویم توی تالار.»

سرپرستی رادینتر با نگاهی پر از سوءظن به گرداگردش نگریمست: امیدوار بود لیدی ال برای آوردنش به آنجا دلیل خوبی در دست داشته باشد، چون از آن نوع جاهایی نبود که دوست داشت او را ببیند. تیک تاک منظم و یکنواخت ساعتی که طنین شومی داشت از گوشه نامعلومی شنیده می‌شد. شاید آن را پشت پرده‌ای گذاشته بودند که رویش بی‌بی‌های پیک چسبیده بود. پس از اینهمه صحبت از بمب، تیک تاک ساعت شخص را به این فکر می‌انداخت که یک بمب ساعتی — حتی شاید از شصت سال پیش — در آنجا کار گذاشته‌اند و دیری نخواهد پایید که آن مکان خوفناک با آنهمه خرت‌وپرت رماتیک ناگهان منفجر شده به هزاران پاره تبدیل شود. در فضای کلاه فرنگی چیز پست و نفرت‌انگیزی موج می‌زد؛ به‌طور غریبی برانگیزنده و وسوسه‌کننده بود و شخص نمی‌توانست در اینجا از افکار خاصی

خودداری کند... مثلاً روی دیوار تصاویر قلبی شرقی به چشم می‌خورد: بانوان دستار بر سر که در آغوش عشاق عجیب و غریب، در کنار بسفر مدهوش شده بودند؛ سنکک—نگاریمهای حرمسراها؛ دو سه طرح دلا کروا از چابک سواران رمانتیک بی باک عرب که اسیری دست و پا بسته را روی زین اسب انداخته بودند؛ عشاق در همه جا، در درشکه‌های سه اسبه، در برف، در زیر درختان نخل، در آغوش یکدیگر فرورفته بودند، و در مهتابیهای رایج و درپر توماه همیشگی یکدیگر را می‌بوسیدند. همه اینها خرت و پرت بود؛ تنها چیزی با ارزش دو نقاشی از تیه پولو بود که صحنه‌هایی از حرمسرا را نشان می‌داد. ملك الشعرا نمی‌دانست که تیه پولو هم مشرق‌زمین را نقاشی کرده است. ایتالیا خود به قدر کفایت بد بود.

سرپرسی گفت: «نمی‌دانستم که این مزخرفات رمانتیک را دوست داری.»

لیدی ال در صندلی خود لمیده بود و با شال هندی رنگارنگ خود بازی می‌کرد. با علاقه فراوان به چیزی خیره شده بود. سرپرسی نگاهش را دنبال کرد و چشمش به چهره یکی از حیوانات دست‌آموز مرحومش خورد؛ گریه خوش خط و خال بزرگی در لباس ملوانان فرانسوی. با عصبانیت از خود می‌پرسید وقتی او هم به مقام نازدانه‌های فقیدش برسد صورتش را شبیه چه کسی نقاشی خواهد کرد. لیدی ال آهسته گفت: «چیزهای زیادی اینجا هست که نمی‌توانستم جای دیگری بگذارم. این همان جور خانه‌ای است که دوست داشتم در قسطنطنیه، بالای گلدن هورن

داشته باشیم، و همان‌جور آشیایی که می‌توانستم آنجا دور و برم داشته باشم. بعضی‌شان برایم ارزش احساسی فراوانی دارند.» بعد سری جنباند: حرکتی تند و تیز، برانگیخته و توأم با حالتی از مبارزه‌طلبی و اعتراض. «مقدار زیادی از عمرم را اینجا گذرانده‌ام و تأسف خورده‌ام که چطور می‌توانست باشد و نشد، و این اشیاء باعث دلداریم شده‌اند.»

می‌اندیشید: عجیب است که پنجاه سال عمر به‌چه سرعت می‌گذرد و انسان چقدر کم می‌تواند گذشته‌ها را فراموش کند. تقریباً صدای موسیقی رقص را می‌شنید و زوج‌هایی را که در جایگاه رقص می‌رقصیدند می‌دید و همچنین هیأت ارکستر را در یونیفورسهای اتریشی با شرابه‌های طلایی می‌دید و سوارکار را می‌دید که در جامه ابریشمی سیاه و نارنجی در اتاق رنسانس ایستاده است و در حالی که شلاق سوارکاری را به دست گرفته با دسته‌ای از مردان که با دقت به او خیره شده‌اند حرف می‌زند - همه مست کرده بودند. یکی از آنها سرجان اوات بود که اسبش زفیر آن سال برنده مسابقات دربای شده بود.

اوات داشت می‌گفت: «منظورت این است که بگویی در آخرین مسابقه سوار هاریکین شده‌ای؟»

سوارکار با اندکی کج‌خلقی جواب داد: «بله، آقا.»
«و منظورت این است که بگویی برای روچیلدها سوار سیریوس شده‌ای؟»

سایر جواب داد: «بله، آقا. سیریوس اسب قشنگی پر قدرتی بود، آقا.»

«و تو دوبار جایزه بزرگت ملی را بردی؟»
 ساپر گفت: «بله، آقا. واقعاً همین طور است، آقا.»
 سه مرد به سردی به او خیره شدند.
 «پس می توانم بگویم که شما ساپر اومالی، سوارکار معروف کوچک اندام ایرلندی هستید که گردنش ده سال پیش در پاریس در مسابقه بزرگت دوپوا شکست.»
 ساپر گفت: «کاملاً درست است، آقا.»
 اوات گفت: «سایر چایک سوار پر قدرت بزرگی بود.»
 ساپر گفت: «با شما هم عقیده ام، آقا.»
 «افسوس که گردنش شکست، آقا.»
 «افسوس! واقعاً هزار افسوس آقا.»
 «نمی دانم چه بلایی سرش آمد؟»
 «بلاهای زیادی آمد، آقا. بلاهای زیادی آمد.»
 «بزرگترین سوارکار دوران بود.»
 «همین طور است، آقا.»
 «دیگر مثل او پیدا نمی شود.»
 «راستی که بی نظیر بود. مردی بود در نوع خود بی همتا.»
 اوات پیشنهاد کرد: «خوب، بیایید به یاد آن بیچاره چیزی بنوشیم.»

سایر گفت: «موافقم. بیایید از صمیم قلب بنوشیم.»
 در این لحظه آرمان که احساس می کرد این بازی دیگر بیش از حد پیش رفته قدمی به جلو گذاشت. سایر را با خود به طرف غذاخوری برد و در آنجا دیدند که پلاتو پشت سر هم سوپ می خورد و صورتش از عرق برق می زد.
 پلاتو با صدای لرزانی گفت: «من دیگر نمی توانم تاب

بیاورم. وحشت کرده‌ام. نمی‌توانم با صورت باز همه جا بگردم و همه نگاهم کنند. به این کار عادت ندارم. همیشه پشت صحنه و هیچ‌وقت در فضای باز: این شعار من است. مرد عمل نیستم - ایده‌آلیستم - متفکرم - خیالبافم - نقشه‌های بزرگ می‌کشم - مرد عمل نیستم. خیلی آشفته‌ام. فکر می‌کنم می‌میرم.»

آرمان در حالی که به سردی به او می‌نگریست گفت: «من هم همین احساس را دارم.»

فنجان سوپ در دست درشت پالاتو شروع به لس‌رزیدن کرد و پشیمان‌اش از اشک پر شد.

آرمان گفت: «بسیار خوب. بیا شروع کنیم. کار را از طبقه سوم شروع می‌کنیم.» بعد به طرف آنت برگشت و گفت: «لطفاً مواظب ارکستر باش. نگذار دست از نواختن بکشند. چهل دقیقه به ما وقت بده، بعد در کلاه فرنگی به دیدن ما بیا.»

لیدی ال تمنا کرد: «سعی کن کسی را نکشی، عزیزم. این کار همیشه برگه‌ای به‌جا می‌گذارد. اتاق خواب من در طبقه دوم است، اولین اتاق دست راست در سمت شرق ساختمان. کیف در آنجاست. قدری از جواهراتم را همین الان در آن گذاشته‌ام.»

رفتن آنها را تماشا کرد: مارکی جامه خاکستری، راهب فرانسویسکن، و سوارکار در جامه‌های ابریشمی. بادبزن سیاهش را روی لبهای خندانش فشرد. نمی‌دانست که اگر دوشس آلبا به‌جای او بود چکار می‌کرد: لابد راهی پیدا می‌کرد که معشوقش را برای همیشه پیش خود نگهدارد.

اما او در زمان و مکان دیگری می‌زیست؛ زمانی که آرزوها و هوسها و خواسته‌های قلبیش می‌توانست قانون بسازد. لیدی ال دریافت که بسیار دیر به دنیا آمده است. دنیای جدید جای زن عاشق نیست. در جلو تصویری که «گویا» از دوشس آسمانی کشیده بود ایستاد و چشمانش را به آن دوخت و ساکت و صامت دعا کرد: لطفاً کمکم کن، لطفاً راهنمایی‌ام کن، به من بگو چکار کنم. سپس به طرف دسته دسته از مهمانان رفت و با آنان گفتگو کرد و خندید، و باز هم میزبان کاملی شد. همه چیز رنگی از نشاط داشت. مجلس رقص موفقیت بزرگی بود. همه مهمانهایش چنین بودند. شوهرش برای تبریک گفتن به او آمد و مثل همیشه با نگاهی خشنود به او می‌نگریست.

«دیانا، می‌گویم که این یک مهمانی خوب و دلپذیر است. از بهترین مهمانی‌هایی است که تا حالا داده‌ایم. راستی، اسمیتی همین الان به من گفت که سفارت فرانسه هنوز خالی است - فکر می‌کند تو از هر حیث لایقی که مقام همسر سفیر کبیر ما در فرانسه را داشته باشی. امیدوارم که ملکه در این قضیه مداخله نکند.»

لیدی ال گفت: «فکر نمی‌کنم ملکه با تو یا مخصوصاً با من موافقت کند. به گمانم درست با اقامت ما در پاریس مخالفت کند.»

حلقه‌ای از رقصندگان در وسط اتاق حرفهایشان را قطع کردند. لیدی ال خود را در محاصره سه ^۱ monsignore ایتالیایی دید: لرد جوان ریجوود، لرد براکنفوت و لرد

۱. به ایتالیایی: سرکشیش، اسقف.

چیلینگک. آنها نومیدانه می‌کوشیدند تا شهرتی در جهت فساد اخلاق به دست آورند؛ اما لیدی ال اندیشید: شکی نیست که هرگز تا آن حد پیش نمی‌روند که در سرپایی ساتن شامپانی بنوشند. لبخند زنان آنها را به کناری زد و به طرف تالار رقص رفت. زیر چشمی به ساعت کوچک میناکاری که به دستمال گردنش سنجاق شده بود نگاه می‌انداخت. تقریباً ساعت سه شده بود. چهل دقیقه مهلت آرمان کمابیش تمام شده بود. موسیقی با صدای گوشخراش و دیوانه‌واری می‌نواخت. به طرف رهبر ارکستر وینی رفت و خواهش کرد که حدود نیمساعت همچنان به نواختن ادامه دهند. او که مردی چاق و کوتاه قد و موقر بود بدون آنکه از تکان دادن دستهایش باز ایستد تعظیم مؤدبانه‌ای کرد. اما در آن لحظه برخی از مهمانان داشتند مهربانی رفتن می‌شدند. لیدی ال خانم اولبنکیان، همسر رئیس شرکت کشتیرانی را که به سبک ماری‌آنتوانت لباس پوشیده بود دید که با خستگی اندکی از پله‌ها بالا می‌رود. اندیشید: خدایا، دیگر بایست تمامش کرده باشند!

درست در همین لحظه بود که از دور جیفی ناگهانی در گوشش پیچید. لیدی ال احساس کرد که شدت آن به حدی است که دیوارها را از هم شکافته است، اما انگار تنها او در آن غلغله و قهقهه جمعیت آن صدا را شنیده بود. به سرعت به طرف پلکان مرمرین رفت و لحظه‌ای همان‌جا ایستاد و در حالی که سر به زیر انداخته بود و به طور عصبی با یادبزنش بازی می‌کرد گوش خواباند.

خانم اولبنکیان وارد اتاقش شده و يك سوارکار و يك

راهب فرانسیسکن را دیده بود که بالای صندوقچه بار جواهراتش ایستاده‌اند. بی‌درنگ رو کردند و برای کمک جیغ کشید، همان جیغ ترسناکی را که لیدی ال شنیده بود. آرمان که در آن لحظه در اتاق خواب مجاور بود، بلافاصله به سرسرا دوید و به دو نفر دیگر اشاره کرد که به دنبالش بروند. آنوقت به طرف جنوبی ساختمان رفت و به طبقه همکف آمد و با مهمانان مخلوط شد. پلاتو و ساپر نیز می‌توانستند از مدخل جنوبی بگذرند، اما پلاتو که ترس بر او غلبه کرده بود کاملاً اختیار از کف داد. او که دیگر نمی‌دانست چه می‌کند، در حالی که هنوز هم کیسه چرمی را در یک دست و گردنبند الماس را به دست دیگر داشت، خود را با سر از پلکان اصلی به اتاق رقص انداخت. حتی در آن هنگام نیز اگر حواسش جمع می‌شد، می‌توانست فرار کند، چون هنوز هم صدای موسیقی غوغا می‌کرد، زوجها در جایگاه رقص می‌رقصیدند، و ظاهراً هیچ‌کس صدای جیغ را نشنیده بود. اما پلاتو به جای آنکه با خونسردی از اتاق رقص بیرون برود بیش از پیش هراسان شد و بین رفتن و برگشتن تردید کرد، و با آن کیسه چرمی و گردنبند الماس در هر یک از دستهایش در گوشه دیوار کز کرد و انگار که به زمین می‌خکوب شده است همان‌جا ماند تا همه صورت وحشتزده‌اش را دیدند. آشکارا قیافه دزدی را داشت که به تله افتاده باشد، چنانکه حتی مهمانان بی‌توجه نیز از رقص دست کشیدند و به او خیره شدند.

درست در همان لحظه، سوارکار که پشت سر پلاتو می‌دوید و سعی می‌کرد جلوش را بگیرد بالای پله‌ها ظاهر

شد و پلاتو با دیدنش وحشیانه فریاد زد:

«کمک! کمک! آنها دنبال من هستند!»

سایر يك ثانیه مردد ماند، سپس برگشت و ناپدید شد. سرآلن داگلاس که لباس فاتحان اسپانیولی را پوشیده بود، و پاتریك اوپاتریك جوان که جامهٔ گاوبازان را دربر داشت راهب فرانسیسکن را گرفتند. آن دو هنوز به درستی نزدیکش نشده بودند که پلاتو بلافاصله شروع به اعتراف کرد:

«نمی‌خواستم این کار را بکنم، نمی‌خواستم این کار را بکنم! آنها مجبورم کردند...»

لیدی ال دستش را به گلوی خود فشرد: پلاتو یگراست به او زل زده بود و اگر هر دو دستش گیر نبود به او اشاره می‌کرد. درست در همین لحظه بود که دید آرمان از میان جمعیت مهمانان پیدا شد و در حالی که تپانچه‌ای به دست داشت آرام و آهسته جلو آمد. پلاتو هم او را دید و لبخند خفیفی حاکی از امید بر لبهایش نشست. دو مرد نیز که او را نگهداشته بودند به طرف مردی که به طور عجیب و خیال‌انگیزی زیبا بود و داشت به آنها نزدیک می‌شد چشم دوختند. پلاتو که دید دارد کمک می‌رسد یکدفعه شروع به تقلا کرد تا خود را رها کند و به طرف نجات دهنده‌اش برود. آرمان يك قدم دیگر جلو رفت و همان‌طور که پلاتو مذبوحانه می‌کوشید تا خود را خلاص کند، تپانچه را بلند کرد و تیری به قلبش خالی کرد. در چهرهٔ گرد و گوشتالوی راهب فرانسیسکن که داشت لای‌دستم‌های دستگیرکنندگان‌ش مچاله می‌شد و از رمق می‌افتاد تعجب شدیدی خوانده می‌شد.

آرمان گفت: «خانمها و آقایان! لطفاً آرامش خود را حفظ کنید. من سروان لاگارد افسر پلیس فرانسه هستم. امشب چند جانی خطرناک با لباسهای مبدل بین ما هستند و من باید از شما تمنا کنم که در همان جا که هستید بمانید. ما می‌خواهیم دربارهٔ هویت تمام مهمانان حاضر در جمع تحقیق کنیم. همکاران من در اسکاتلندیارد هم‌اکنون آرمان دنی را هزن بدنام را دستگیر کرده‌اند. ولی ما می‌دانیم که بعضی از همدستانش در بین جمع هستند. هیچ‌کس نباید این خانه را تحت هیچ شرایطی ترک کند.»

موسیقی قطع شد. مهمانان دسته دسته بی حرکت و خاموش دور هم جمع شدند؛ انگار که صدها پیکرهٔ مومی را به سر جای خود برگردانده باشند. آرمان کیف را از روی پای پلاتو برداشت. بعد به طرف لیدی ال تعظیمی کرد و گفت:

«مادام، عمیقاً متأسفم که نتوانستیم از این پیشامد ناخوشایند جلوگیری کنیم. لطفاً ما را ببخشید. تمام این ماجرا ظرف چند دقیقه خاتمه پیدا می‌کند.»

همین که دوباره تعظیم کرد با صدایی که به زحمت به گوش لیدی ال می‌رسید گفت: «در عمارت کلاه فرنگی منتظرت می‌شوم.» بعد به طرف حیاط رفت.

لیدی ال چند قدمی برداشت و به مهمانان گرداگردش نگریست، سپس صدایش را کمی بلند کرد و گفت: «می‌فهمم که سرقتی در کار بوده، اما همه چیز به خوبی برگزار می‌شود. استاد، لطفاً به نواختن موسیقی ادامه دهید.» از صداهای هیجانتزده، و نجواها و فریادها همه‌همه‌ای

همگانی درگرفت. سپس موسیقی يك بار ديگر نواخته شد و پيكره‌های مومی جان گرفتند. تنها راهب فرانسيسكن همچنان بی‌حرکت روی زمین افتاده بود و چشمانش از شگفتی فوق‌العاده همچنان باز مانده بود.

لیدی ال دامنش را با دست اندکی بلند کرد و از روی پلاتو گذشت و در طبقه بالا وارد اتاقش شد. نمی‌دانست چه بلایی بر سر ساپر آمده، اما وقت تحقیق را نداشت. از اتاقش به سرعت گذشت، سپس از دری که با پرده‌ای پوشانده بودند و به قسمت پیشخدمتها باز می‌شد بیرون رفت و به پلکان عقبی رسید. در آنجا کسی نبود، اما صدای رفتن و آمد پیشخدمتها در آشپزخانه و سراسراها به گوش می‌رسید. صدای برخورد درها، ظروف سفالی و کارد و چنگال شنیده می‌شد. از دور صدای جیغ و خنده‌های هیجانزده به گوش می‌رسید. لیدی ال خود را در حیاط سنگفرش خانه یافت. هنوز به راه نیفتاده بود که سایه‌ای را دید که روی زمین در پرتو يك لکه نور مهتاب دراز به دراز افتاده است. لابد سوارکار سعی کرده بود از طبقه سوم با گرفتن لوله آب پایین بیاید و اینک روی سنگها پخش و پلا شده بود و شلاق سوارکاریش برای آخرین بار کنارش قرار داشت. لیدی ال یکدم به او خیره شد و سپس به طرف کلاه فرنگی دوید.

به نظر می‌رسید گرداگردش همه چیز، از ابر و ماه و ستارگان و شب گرفته تا برگهای لرزان درختان، با هر ضربه قلبش به تپش درآمده‌اند. شاخه‌های یاس بنفش توری صورتش را پاره می‌کرد، و او به زبان فرانسو به کفشهای پاشنه بلندش ناسزا می‌گفت. بالاخره آنها را درآورد و با جوراب ساقه بلندش بنای دویدن را گذاشت. گویی که ابرها نیز در هراسش سهیم بودند، چون به سرعت از آسمان می‌گریختند. همین که لغزید و تقریباً افتاد و باز هم فحش داد، ماه در پس آن پرده‌های ترس پا به گریز پنهان شد. سپس سرانجام به کلاه فرنگی رسید و کورمال کورمال در جستجوی در برآمد.

شمع کوچکی بالای تختخواب می‌سوخت. آرمان در کورسوی لرزان شمع ایستاده بود و تپانچه را در دست داشت. لیدی ال با آهی عمیق و کم و بیش هق‌هق گریه خود را در آغوش

ارمان رها کرد.

«آه، عزیزم! فکر کردم رفته‌ای!»

«س ساپر چه بلایی آمده؟»

«مردم.»

آرمان چیزهای ننگینت، اما نگاه پردرد و تو میدی یکباره و تمام عیاری به چهره‌اش حسالتی مصیبت‌بار و منت‌زده می‌داد، و لیدی ال حس کرد که تمام بدن او منتبض شده است. دستش را به دور کمر لیدی ال حلقه زد و او را به خود فشرد و سر خمیده خود را روی گونه‌اش گذاشت. برای یکدم کوتاه و باور نکردنی بار دیگر امید ضعیفی در دل لیدی ال چنان شفت: چشماتش را بست و به دعایی سوزان منتظر یک کلمه اطمینان بخش و پذیرش شکست از جانب او ماند، آرزومی کرد سرانجام بگوید: دیگر دست از کوشش برمی‌دارم. از این به بعد به‌جز تو هدف دیگری در زندگی ندارم. اما ارمان همچنان سکوت خود را حفظ کرد؛ و سپس به شمع کوچکی که نورش پیچ و تاب می‌خورد و گویی که سر خم کرده بود و به آن دو نگاه می‌کرد، نگرست و لبخندی غمگین به آن زد و گفت: «یک رفیق دیگر را به‌خاطر هدفمان از دست دادیم. هرگز ساپر را فراموش نمی‌کنیم.» بعد موهایش را بوسید و افزود: «حالا دیگر باید بروم.»

«بله. می‌دانم. باید بروی.»

آرمان با پایش به کیف زد و گفت: «در اینجا آنقدر جوانتر هست، که یک سال زندگی ما را تامین می‌کند.»
لیدی ال یک بار دیگر با امید ضعیفی به صورتش نگاه کرد اما خیلی خوب می‌دانست که منظورش از «ما» چیست:

ده‌ها میلیون مردم همه جای جهان، از شرق تا غرب، از پاریس تا چین، در حقیقت آنقدر زیاد که هرگز نمی‌توانند یکدیگر را ببینند، و آرمان هیچ‌گاه نمی‌تواند چهره او را در میان انبوه جمعیت ببیند.

به لحنی مادرانه، در حالی که موهایش را نوازش می‌کرد، گفت: «بله، عزیزم.»

«اول در روسیه علیه تزار دست به حمله می‌زنیم. آنجا جایی است که پولمان از همه بیشتر به درد می‌خورد.»
لیدی ال از روی عشق و نترس به او خیره شده بود. به دروغ گفت:

«بله، عزیز من. می‌دانم. حالا می‌فهمم.»
«پادشاهیه‌های کوچک آلمان مثل رور تمیزگت زمینه مناسبی برای عمل دارند. دانشجویشان دست به ناآرامی‌هایسی زده‌اند و بزودی در آنجا سنگ‌های خیابانی به پا می‌شود. اما ما که نمی‌توانیم در آن واحد همه جا باشیم.»
«نه. البته که نمی‌توانیم. ولی باید تمام سعی خودمان را بکنیم.»

اما او در برابر طعنه تأثرناپذیر بود. همه چیز در نظرش بسیار جدی، بسیار مهم و مبرم بود. آشنای از خوشدلی و بذله‌گویی در وجودش نبود؛ در عزمش برای نجات جهان بیش از حد صادق و پاک‌باخته و حق به جانب بود. مردی خودبین و خودخواه و خودپسند بود که به چیز انسانیت به هیچ چیز عشق نمی‌ورزید. در قلبش جایی برای لیدی ال نبود فقط برای بشریت جا وجود داشت: فقط می‌توانست میلیون‌ها را بشمرد. حتی نمی‌دانست، که چگونه

خود را ننویس کند، چگونه خود را قربانی کند، چطور خود را محدود کند، و چگونه دوست بدارد. به طور نفرت‌انگیز و آزمندانانه‌ای به عقایدش چسبیده بود، مانند بسیاری مردان طماع که به طلا می‌چسبند. با این حال تمام آنچه لیدی ال می‌خواست هم او بود. او را تنه‌ی‌داد، تماماً، و بی‌پاکانه می‌خواست - اما قادر به داشتنش نبود. خود را بسیار تگونیخت می‌دید. کاش عاشق یک قمارباز، یک افیونی، یک دزد معمولی، یک آدم دایم‌الخمر می‌شد - اما نه، معشوقش ایده‌آل‌ترین بود. چشمانش از فشار اشک سرخ شده بود، اما از گریستن خودداری می‌کرد. نه، دیگر اشکی نخواهد ریخت. یک بار دیگر با او خداحافظی می‌کند - و سپس او را تا ابد برای خود نگه می‌دارد. قصد نداشت او را به رقیب خود برگرداند و بگذارد به سوی معشوقه دیگرش که بیشتر دوستش دارد برود. اندیشید: انسانیت باید برای خود معشوق دیگری دست و پا کند. آرمان دیگر به‌سویش باز نمی‌گردد.

آرمان گفت: «حالا دیگر باید بروم. باید پیش از آمدن پلیس به اینجا به قطار برسم. کمتر از یک ساعت وقت دارم.» لیدی ال روی تختخواب نشست و شروع به کندن جامه‌هایش کرد. بی‌آنکه لب از لب باز کند در حین لباس کندن مبارزه‌طلبانه به او خیره شد. طولی نکشید که نیم‌برهنه شد و همچنان روی تخت نشست و به او خیره ماند. توری سیاه را از روی صورتش برداشته بود و رز سرخ‌مصنوعی هنوز در میان گیسوانش به چشم می‌خورد. اکنون دریافته بود که اگر دوشش آلبا به جای او بود چکار می‌کرد، و او

هم مصمم به انجام دادن همان کار بود. از رقیب خود بی‌نهایت متنفر بود. نباید بگذارد او دوباره به طرف میلیونهاش برگردد.

آرمان در حالی که به تردید لبخند می‌زد گفت: «عزیزم، وقت خیلی تنگ است که...»

لیدی ال گفت: «نمی‌توانی حالا بروی. کار خیلی خطرناکی است. چند روزی جایت در اینجا امن است. اینجا خلوتگاه خصوصی من است، و کسی مجاز نیست به اینجا بیاید. کلیدش را تنها من دارم. بعد، وقتی آنها از آسیاب افتاد تو می‌روی... به طرف معشوقه اصلی و بزرگتر خودت برمی‌گردی.»

نور پر پیچ و تاب شمع سوسو می‌زد و سایه‌ها بر دیوار می‌لرزیدند. جامه‌های سرخ دوشس آلبا در پایش می‌افتاد. آرمان به سویش خم شد و شانه‌هایش را بوسید:

«فکر می‌کنم حق با توست. این نقشه بهتر است. تو خونسردتر از منی و محنت بهتر از من کار می‌کند. همیشه باید با من باشی تا کمکم کنی.»

«بله، عزیزم. کمکت می‌کنم.» وقتی با عشق و علاقه این حرف را می‌زد صدایش اندکی می‌لرزید.

بازوانش را دور گردن آرمان حلقه کرد و او را به طرف خود کشید و روی تخت افتاد و لب بر لبش گذاشت. وقتی که لبهایش را احساس کرد و موهایش را نوازش کرد، از چشمانش اشک جاری شد و برای آخرین بار در زندگی طعم سعادت زنانه را چشید. جویباری از اشک بر گونه‌هایش فرومی‌غلتید و سرانجام نیز ندانست که اشکهایش پژواک

نومیدی اوست یا آخرین کلام جدایی از سعادت است که هرگز باز نخواهد گشت.

آه عمیقی کشید و شروع به پوشیدن لباس کرد. آرمان با چشم نیم بسته به پشت خوابیده بود، انگار که انتظار می کشید تا دوباره تنش را در آغوش کشد. لیدی ال جرأت نمی کرد به او نگاه کند. تصمیمش را گرفته بود، اما نمی خواست به خود مجال بیشتر بدهد. بایستی هم اکنون این کار را به انجام برساند، هرچه سریع تر و یک بار برای همیشه، چنانکه دیگر هرگز جدایی پیش نیاید.

«حالا باید بروم. کلید را خودم نگه می دارم. هیچ کس در اینجا دنبالت نمی گردد. صبح همین که پلیس رفت پیشت برمی گردم.»

آرمان با توری صورت و رزی که از میان گیسوانش افتاده بود بازی می کرد. لیدی ال کفشهایش را پوشید و در را باز کرد. به درون شب خاکستری قدم گذاشت، و سپس نفس نفس زنان برگشت:

«آرمان، زودباش! آنها دارند می آیند!»

آرمان به سرعت از جا پرید. لیدی ال دید که دارد دنبال تپانچه اش می گردد و به طرفش هجوم برد و دستهایش را گرفت:

«نه، نه. خواهش می کنم - اینجا قایم شو. زودباش» بعد کلید را به قفل گاوصندوق مدرسی انداخت و درش را باز کرد. «خواهش می کنم، عزیزم. عجله کن! آنها ترا اینجا پیدا نمی کنند...»

آرمان در حالی که هنوز هم تور صورت و رز مصنوعی

را به دست داشت داخل گاوصندوق شد. لیدی ال به دور و
برش نگاهی کرد، سپس کیف جواهرات و تپانچه اش را
برداشت و در گاوصندوق انداخت. بعد برای آخرین بار به
او تبسم کرد: تبسمی لطیف و بیرحمانه.
«آنها بزودی می روند. ما هرگز از یکدیگر جدا نخواهیم
شد.»

درب صندوق را بست و کلید بزرگت و سنگین را دوبار
در قفل چرخاند.

سرپرسی رادینر شق و رق روی صندلی نشسته بود.
چهره اش مانند صورت میت سفید شده بود، چنان پر سر و
صدا و تند و تند نفس می کشید که گویی تمام راه را
دویده است. کوشید از جا بلند شود، حرفی بزند یا دستش
را بلند کند، اما دستش با درماندگی روی زانویش افتاد و
پرسی ساکت و بی حرکت ماند. لیدی ال جلو گاوصندوق
مدرسی ایستاد و با لبخند لطیف و بیرحمانه ای - لبخند
معروف لیدی ال - به آن نگریست.
آنگاه همچنان به صحبت خود ادامه داد.

داشت می گفت: «محبوب بیچاره من! تو نسبت به من خیلی
بیرحم بودی - و من آنهمه دوستت داشتم. کاش می دانستی
که پسر دوک گلندیل فعلی است و نوه هایت ارکان اصلی
جامعه هستند. جیمز رئیس «بانک انگلیس» است، آنتونی
به زودی اسقف می شود، ریچارد در تیپ گارد سلطنتی است،
و رونالد وزیر کابینه است - همه محافظه کاران خوبی

هستند، همه از دم. این برایت خیلی آموزنده است.»
در این لحظه ملك الشعرا توانست دست بلند کند. دستش داشت می لرزید. اما توانست با انگشت به شیء سنگینی که در آنجا چمباتمه زده و مانند قلعه تك نضره برجا مانده بود اشاره کند.

لیدی ال بار دیگر داشت حرف می زد:

«گاهی وقتها نمی توانم تحملش کنم. نمی توانم این فکر را تحمل کنم که يك روز بمیرم و ترا برای همیشه از دست بدهم. نمی توانم روزی را تصور کنم که نتوانم به اینجا بیایم تا یا تو باشم، پیشت بنشینم، یا تو حرف بزنی، و یا تو زندگی کنم؛ همان طور که در پنجاه سال گذشته تقریباً هر روز این کار را کرده ام.»

ملك الشعرا سرانجام به حرف آمد. اما صدایش به طرز غریبی بلند و نازک بود، و با این حال نیز نتوانست کلمات مناسب را پیدا کند:

«منظورت این است که بگویی او هنوز هم... که تو او را...»

سپس بار دیگر صدا در گلویش شکست و فقط با انگشت لرزانش به آن شیء وحشتناک اشاره کرد.

لیدی ال از جیبش کلید سیاه سنگینی را بیرون کشید و آن را در قفل گذاشت. سپس دوبار کلید را چرخاند و در را باز کرد.

آرمان در لباس خاکستری درباریش در آنجا چمباتمه زده بود. شلوار کوتاه و جورابهای ساقه بلند به استخوانهای اسکلت چسبیده یا در واقع شل و ول گردش آویخته بودند.

يك كيف چرمى هم در کنارش افتاده بود كه تورى سياه
صورت رويش قرار گرفته بود. تپانچه‌اي بين كفشهاي
سگك‌دار افتاده بود. در دست راست اسكلت، يك رز سرخ
مصنوعى قرار داشت.

پايان



رومن گاری در رمان لیدی ال دو دلداده را از میان خیل جوانان اواخر قرن پراشوب قرن نوزدهم برگزیده که یکی - آرمان - سودای مبارزه سیاسی را در سر می‌پروراند و دیگری - دیانا - سودایی عشق است و معشوق را به تمامی برای عشق ورزیدن می‌خواهد. پیداست که در کشاکش عشق و مبارزه چه بسا یکی فدای دیگری می‌شود، و در این هنگامه پرغوغا پیوسته شکننده‌تر آسیب‌پذیرتر است.